



گزینه شعرهای  
اسماعیل خوئی



گزینۀ شعرهای  
اسماعیل خوئی

از دفترهای

- بر خنک راهوار زمین
- بر بام گردباد
- زان رهروان دریا
- از صدای سخن عشق
- فـرواثر از شب اکنوئیان
- بر ساحل نشستن و هستن



■ گزینۀ شعرهای اسماعیل خوئی .

■ چاپ اول ، مهرماه ۱۳۵۲ .

■ همه حقوق از آن سراینده است.

■ سه هزار نسخه .

■ چاپ تابش .

■ مرکز نشر سپهر :

تهران خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه ،

شماره ۲۷۰ - تلفن ۴۱۶۲۵

درگزینش شعرهای این کتاب، پسند و  
رای دوستان و برادران ارجمندم  
پرویز اوصیاء، م. سرشک و  
مرتضی اخوان کاخی راهنمای  
من بوده است.

۱. خ.



## فہرست شعرا



## ۱ - از :

### بر خنک راهوار زمین

| صفحه | نام شعر       |
|------|---------------|
| ۱۵   | کویر          |
| ۲۵   | کوه           |
| ۲۹   | طرح           |
| ۳۰   | حسرت          |
| ۳۱   | گرا نیار ساحل |
| ۳۵   | بی خورشید     |
| ۴۰   | من زمین       |
| ۴۲   | سال مسیحی     |
| ۴۳   | نظاره [۱]     |
| ۴۵   | نظاره [۲]     |
| ۴۷   | مسافر         |

## ۲ - از :

### بر بام گرد باد

| صفحه | نام شعر                     |
|------|-----------------------------|
| ۵۵   | بانگ رسای موج               |
| ۵۸   | بر بام گرد باد              |
| ۶۴   | در امتداد زرد خیابان        |
| ۷۳   | وقتی که من بچه بودم         |
| ۷۸   | شمال نیز                    |
| ۸۵   | بودن [۴]                    |
| ۸۸   | دیدار گاه جان و خطر کردن    |
| ۹۳   | و با نگاه تو خورشید می دمید |

### ۳ - از :

#### زان رهروان دریا

| صفحه | نام شعر         |
|------|-----------------|
| ۱۰۱  | زان رهروان دریا |
| ۱۰۵  | از دور در سیاهی |
| ۱۰۹  | از تربت فروغ    |
| ۱۱۲  | آنسوی پل        |
| ۱۱۵  | پذیرفتن [۲]     |
| ۱۲۰  | حماسه مگس کش    |
| ۱۲۲  | این سرزه ؟      |
| ۱۳۰  | میخانگی [۵]     |
| ۱۳۶  | میخانگی [۶]     |
| ۱۴۲  | در آفتاب بزرگ   |

### ۴ - از :

#### از صدای سخن عشق

| صفحه | نام شعر        |
|------|----------------|
| ۱۴۹  | افتادن         |
| ۱۵۴  | غزلواره [۴]    |
| ۱۵۷  | غزلواره [۵]    |
| ۱۶۱  | غزلواره [۶]    |
| ۱۶۴  | غزلواره [۷]    |
| ۱۶۷  | دور و بس نزدیک |
| ۱۷۱  | غزلواره [۱۰]   |
| ۱۷۷  | غزلواره [۱۲]   |

۵ - از :

## فواتر از شبِ اکنونیان

| نام شعر                        | صفحه |
|--------------------------------|------|
| با دانشی زلال تر از آفتاب      | ۱۸۵  |
| ۱ - حتا اگر جو توفان گویا باشی | ۱۸۵  |
| ۲ - با آسیاب این تاریخ         | ۱۸۷  |
| ۳ - نام                        | ۱۹۰  |
| ۴ - میخانگی [۳]                | ۱۹۴  |
| ۵ - میخانگی [۸]                | ۱۹۸  |
| ۶ - هستی تورا نخواهد بخشید     | ۲۰۲  |
| ۷ - درهم شکستن ، آری           | ۲۰۴  |
| ۸ - رفتن                       | ۲۰۷  |
| ۹ - چهل                        | ۲۰۹  |
| ۱۰ - در مرگ برگ                | ۲۱۳  |
| ۱۱ - درآینه                    | ۲۱۶  |
| ۱۲ - تا آوار                   | ۲۱۹  |
| ۱۳ - تادشتهای همواری           | ۲۲۱  |
| از خاک و خشم و اندوهم          | ۲۲۴  |
| غزلواره [۱۵]                   | ۲۳۰  |
| غزلواره [۱۶]                   | ۲۳۴  |
| غزلواره [۲۰]                   | ۲۳۹  |
| غزلواره [۲۱]                   | ۲۴۲  |

## ۶ - از :

### برساحلِ نشستن و هستن

| صفحه | نام شعر                  |
|------|--------------------------|
| ۲۴۷  | بر رود پرسرود «شدن»      |
| ۲۵۶  | در انفجارِ خزان          |
| ۲۶۳  | برساحلِ نشستن و هستن     |
| ۲۶۳  | ۱ - برساحلِ صبور شما     |
| ۲۷۰  | ۲ - آن لحظه در همواره‌ام |
| ۲۷۵  | غزلواره [۲۲]             |
| ۲۸۱  | غزلواره [۲۴]             |

## ۷

### از برگهای دفترِ دیروزین

| صفحه | نام شعر                    |
|------|----------------------------|
| ۲۸۷  | پیشگفتار                   |
| ۲۹۰  | میخانگی [۷]                |
| ۲۹۲  | غزل [۱۰]                   |
| ۲۹۳  | غزل [۱۱]                   |
| ۲۹۶  | با «امید»                  |
| ۲۹۷  | از لحظه‌های تلخ‌تر از خیام |

۱

از

بوخنك راهوار زمين



به : مرتضی اخوان کاخی

کویر

دوزخ خویش است .

در زلال آسمان ، این پهنه‌ور خاموش ،  
این بلندای فراخ « از تهی سرشار\* » ،  
پاره ابر رهگذاری نیست

---

✻ از م . امید است.

تا کشد ، پرمهر ،  
دست سرد سایه خود را بر این پیشانی تبار ؛  
هیچ . . . حتا سایه بال عقابی نیست .

با نگارین جلوه‌های دلکش اما دروغین آفریدن‌هاش ،  
جادوی خورشید تابستان  
ساخته‌ست  
آینه‌ی پاک جبینش را سرابستان :  
چارسو آب است ؛  
لیکن آبی نیست .  
وین زلالی‌های موج چو زلف سیمگون  
چشمه ساران بهشت از دور  
جز فریبی نیست :  
بازی زیبای پندار من است و نور ؛  
جز سرایی نیست .

قطره‌ای برخاک نفشاند ،  
ورهمه دریاش در دست است :

آسمان ، اینجا ،  
چه فرومایه ست ، چه پست است !

آفتاب است و تب و تاب است .  
وین بیابان همه تن لب - لب خشك ترك خورده -  
می تقد عطشان ، ولی پیدا است  
کارزومند سحابی نیست .

در شکیش تاب بی پایان ،  
در سکوتش سازش جاوید ،  
بی نیاز از رحمت آلوده افلاك ،  
سازگار کینه ورزی های دژخیمانه خورشید :  
چه غروری دارد این زنجیری آزاد !  
چه شکوهی دارد این بی ضجه زجرآباد !

دوزخ خویش است .  
تفتۀ خشم خدایان است .  
بندگی‌شان را پذیرا نیست .

نیز می‌داند که گر دست از غرور خویش بردارد ،  
و به درگاه عبادت‌شان سر تسلیم بگذارد ،  
زود باشد که به مهر آیند  
و بفرمایند  
ابر رحمت را  
تا فرو ریزد به کام پرعطش نوشاب بارانش ؛  
و بپوشانند  
بر برهنه « قامت ناساز بی‌اندام \* »  
مخملین تشریف سبز بیشه‌زارانش ؛  
و برون آرند  
آبهای تازه پاک از گلوی چشمه‌سارانش ؛

---

« هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ؛  
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست . »

و به رقص ناز بگمارند  
دختران شرمگین لاله را بر بزم سبز جوکنارانش ؛  
خرمش سازند و آبادان ؛  
پهنه جولان جوع جانوران و آدمیزادان .

بی هیاهو محشری کرده‌ست  
در سکوت بی شکست این برهنه ساکت تبناک  
ترکتاز خامش خورشید :  
این توانا شهنسوار با سپاه وصولت جاوید .

خار - گلبوته‌ی غم دیواره‌های باغ دوزخ -  
نیز هم روئید نتواند براین بی‌آب.  
مار- رقاصه‌ی پلید بزم دیوان -  
نیز هم پائید نتواند در این پرتاب.

گردبادش خاک بر سر می‌فشاند ، گاه ،  
کاین چه ادبار است .  
باد - چون هرم تنور تفته - پرحسرت  
می‌کشد بر روزگارش آه .

وین سکوت آئین ،  
شادکام عزتی غمگین ،  
دورمان از ذلت تمکین ،  
همچنان برجاست :  
با غرور و غیرتش بیدار ، آرزو در خواب ،  
و توانش را دوام کوهی از پولاد ،  
پای رایش را ثبات صخره‌ای صما .  
چه شکوهی دارد این بی‌ضجه زجر آباد !

ورفزونتر گردد از این نیز  
بی شمار بی شماران ناوک زرین

که کمانگیر دمان: خورشید

هرزمان زی وی

می کند پرتاب،

این شکیب آئین،

کاهش نماید تن همه سینه،

سینه روئینه ،

هیچ نهش سستی پذیرد رای،

هیچ نهش کمتر شود پایاب .

تا توان دیدن

تازیانه‌ی پرتو خارا کزای مهر بی مهر است و

گرده‌ی چاک چاک خاک ؛

لپک

از لبان تشنه‌ی هرچاک

می تراود شعله‌ی لبخنده‌ای روشن .

دوزخ خویش است .

تفتۀ خشم خدایان است .

بندگی‌شان را پذیرا نیست ؛

کاین خفت ،

خفت پرناز پر نعمت ،

دامن‌آلای گدایان است .

هیچ دارد نقد و افزون‌تر نمی‌خواهد .

گو همه هر بد که می‌آید دو چندان آی و صد چندان! :

هیچ از هیچش نمی‌کاهد .

تسخری بر هر چه تشریف و صلہ‌ست

این پهنه‌ور عریانی خندان

همت پاک ترا نازم :

تشنه‌کام بی‌نیاز از رحمت آلودۀ افلاک !

شوره‌زار خشك سال خشك قرن خشك تا جاويد !  
بندگی را ناپذیرا خاك !

خرداد ۳۸ — مشهد  
فروردین ۳۹ — تهران

کوه

۱

کوه  
با مستیخ آسمان سایش  
برج هیبت مند مغروری ست ،  
دور مانده فخرش از تاراج هرتسخیر .

مرد ،  
 همتش : آهن ، امیدش : سنگ ،  
 خونش توفان و دلش دریا ،  
 هیچ نهش بیم گزند جان ،  
 هیچ نهش پروای زخم تن ،  
 می‌نوردد کوه را تا بر فراز قلعه دوشیزه، آن برج اوج او مند  
 سر برافرازد که :  
 - « اینک من ! »

صبح نورسته  
 به یقین ماند .

## ۲

کوه  
 با ستیغ آسمان سایش  
 برج هیبت‌مند مغروری‌ست ،  
 دور مانده فخرش از تاراج هر تسخیر .

مرد  
ساخته بر صیقلین سینه‌ی سترکوه  
چار میخی خویش را ، در سلطه سوهانزن خورشید ؛  
و خراج قدرت او را ، می‌افشاند  
تفته پیشانیش  
سفته مروارید .

وزحیض حسرت تسخیر  
گاه پرواز نگاهش ذروه‌بوس برج اوج او مند ؛  
لیک  
بی فروغ شادی تدبیر ،  
بی یقین روشن لبخند .  
ظهر سوزنده‌ست همچون دوزخی از شرم وز تحقیر .

## ۲

باد خوابیده‌ست .  
سرگران استاده برجا کوه .

هر چه : در بهتی هراس انگیز ؛  
وسکوت : انبوه .

مرد

چنگش در کار ، آرزویش : دستگیری باز بالاتر ؛  
پاش بر کج رسته تكدندان سنگی سخت ؛  
ليك

دیگر اکنون کندکار از رخوت پرهیز ؛  
دیگر اکنون هر چه در او سر سپار بخت .  
دیگر اکنون همتش چون آهنی در کوره ،  
امیدش چو سنگی در فضا پرتاب .

عصر چون تسلیم ،  
چون پشیمانی ست .

از فراز اربنگری ، چون ماه  
(آنك : از ستیخ آسمان سا سر برآورده) ،

دره را بینی دهانش باز ،  
چون دهان دیوی اندر خواب .  
وز فرود ار بتگری ، همچون گوزنی زخم پاش از پا در آورده  
لاشخواری چند  
بینی ، اندر خوابناك آسمان عصر  
به طواف طعمه در پرواز :  
چنگك منقارهاشان تیز ،  
پست - کاو چشمهاشان تیز .

شهر یور ۳۹ - مشهد

بهار ۴۲ - لندن

طرح

شادی يك قطره باران ؛  
وانده آن قطره درمرداب .

خرداد ۴۰ - تهران

## حسرت

باز

ابر

رشته‌های آفتاب تازه‌رس را پنبه خواهد کرد .

سال ۴۳ - لندن

## گرافبار ساحل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها ...

بانگ فرمانم  
خامش باز فضای روی دریا را  
از طنین پرغرور خویش می‌آکند :  
- بادبانها را برافرازید !

پیش می‌رفتیم در دریا ...

دیدبان ، ناگاه ،

بانگ برمی‌داشت ک

- « انك موج ،

موج مست بی‌امان ، آنك !

پیشتاز لشکر جرار توفانی که می‌آید دمان ، آنك ! »

در خموش تنبل ساحل

مردی استاده‌ست

که نگاه غمگن تادور دریا پرکشیده‌ش<sup>۱</sup>، تلخ ،

داستان پرداز بس یاداست :

- ای خوش‌آن روزان ،

وان شبان ، ای خوش :

آن شبانروزان فرخنده ،  
 از غرور و غیرت آکنده .  
 ای خوش آن آژیردل در خواب رفتن ها ؛  
 وان به فریاد رسای دیدبان از خواب جستن ها .  
 آن به جرأت تا دل گرداب رفتن ها ؛  
 وان به همت از دل گرداب جستن ها .  
 آن به سینه خشم ویرانکار توفان را سپر گشتن :  
 ناهر اسیدن ،  
 پشت ناکردن ،  
 پیش رفتن ،  
 چیره برگشتن .

\*  
 مرد توفانهای سکان کن  
 ایستاده بر سکون ساکت ساحل ،  
 غرقه در دریای آرام درون خویش :  
 دریای شکیب و سازش و اندوه ،

حسرت دیدار موجی : پی سبک چون باد ،  
سرگران چون کوهش اندر دل .

هجدهم اسفند ۳۹ — مشهد

برای زادگاهم:

سرزمین مهر ورجاوند

بی خورشید

مانده بی خورشید.

دیرمان ابری ، طلسم آسا ،

بندی نیرنگ ظلمت زای خود کرده ست مهرش را ،

تیره و دلگیر ، چون شام ملال آگین گورستان ، سپهرش را .

این غنوده در سکوت شوم يك شب ، يك شب نومید ،

مهد خورشید است .

کوهسارانش گرانبار شکیبی تلخ و کین پوشند :  
دوزخی‌شان در نهان سینه پنهان است و خاموشند .  
تاکی این بارگران از دوش بگذارند ،  
وزگلوی آذر افشان‌شان  
برسکوت مرده بی‌مرد و خامش مانده کوهستان  
فرو بارند ،  
با غریو زنده طغیان ، مذاب خشم :  
دارد امیدم براین پولاد پیکر پاسداران گران پی چشم.

پرشکوه افسانه‌ای دارد:  
بر ورقهای قرون بنوشته با خون دلیرانش.  
قرنها می‌بود  
چشم ماه واختر و خورشید حیرانش .  
ای بسا گردکمانگیرش که  
- فتح و مهتری را -  
رایت پیکار برافراشت :

و به هر حمله‌ی هراس افکن  
جنگلی از تیر در قلب سپاه گشن دشمن کاشت.  
وی بسا روباه حیلت گر که گفتش زهره از عصیان شیرانش.  
وی بسا شیر ژیان کز پا درآمد در نبرد شیر گیرانش.  
داستانگوی شکوهی رفته بر باد است  
کهنه باروهای ویرانش .

آتش پاک غرورش - مشعل تاریخ - خاموش است.  
ناخلف نوباوگانش را  
سرگذشتش قصه‌ای بیرنگ و از خاطر فراموش است.

با تو ، ای بی‌مرد و خامش مانده کوهستان!  
در دل دشت شکیب دیرمانت لاله‌های خشم خونین  
باز خواهد رست؟

مردی آن گمگشته ره - راه بهشت سروری - را  
در تو خواهد جست؟  
برتری جو رهروی خواهد ز جام چشمه‌های  
بادۀ نام‌آوری نوشید؟  
خون تلخ رزمخواهی باز خواهد در رگت جوشید؟  
برق عصیان تو خواهد سینۀ ابر سیه بشکافت ؟  
برجین آسمانت نوشند مهر خواهد تافت؟

باتو ، ای بی‌مرد و خامش مانده کوهستان !  
یاد باد آن نامور مردانت :  
آن خروشانان آتش‌خشم توفان کین دریا دل -  
عزم‌شان پاینده چون کھسار ،  
رای‌شان رخننده چون خورشید ،  
حمله‌شان چونان که حمله‌ی سیل ،  
نعره نعره‌ی ببر ،  
زهره زهره‌ی شیر ،

پای همت‌شان بدآموزان افسون‌کار را سرکوب ،  
دست غیرتشان انیران گرانجان را گریبانگیر.

با تو ، ای بی‌مرد و خامش مانده کوهستان :  
برج‌های سخت بنیاد بلندت آسمان پیوند!  
شیر سازش کرده با افسون دام و بند !  
ساخته با حیلۀ ابر سیاهی زای!  
مانده بی‌خورشید !  
سرزمین مهر ورجاوند !

خرداد ۴۸ — مشهد

به : بهمن سرکاراتی

## من زمین

من نمی گویم که من روشنترین شانم .  
من نمی گویم که من در خوشه این کهکشان روشنترین دانهم :  
خود تنی از دیگرانم من ؛  
اختری از اخترانم من .  
لیک چون در دیگران بینم ،  
آینه‌ی پر خنده چشمانشان گوئی مرا گوید :

- « بشکف ، ای روشنترین امید !  
ای نخستین و آخرین خورشید ! »

آسمانی هست :  
آسمانی بر بلند بی نشانی از بلندی‌هاش  
کهکشانی گم :  
کهکشانی در غبار آلود هرگمناش  
اخترانی گم :  
اخترانی هریکی زانان ،  
با همه تن چشم ،  
هسته در من چشم

بیست و نهم تیر ۴۱ - لندن

## سال مسیحی

بود . -

یال‌های باد افسانه‌ش میپید و سبز و سرخ و زرد .  
در میپیدش لیکن آوای کلاغی نیز پر نقشاند؛  
سبزش اما از پیام و خنده خالی بود ؛  
سرخش اما خاک بر سر داشت ؛  
زردش اما خرمنی ندرود .

ژانویه ۶۳ - لندن

## نظاره [۱]

رنگبازی‌های دریا بود.

رنگبازی‌های دریا بود و گلزاران دیگرسوی ابر  
«لفظ و گفت و صوت»،

وانده شادی که در خود می‌سرودم من .  
گرچه با من آنچه بود اندیشه دیروز و فردا بود،  
باز می‌دیدم که بودم من،  
باز می‌دیدم که زیبا بود .

رنگبازی‌های دریا بود و من بودم که می‌دیدم که می‌روئید  
روی دیوار شکسته‌ی ابر  
خاربوته‌ی باغ ویران خدا: خورشید .

رنگبازی‌های دریا بود؛  
و تبسمهای شیرین ستاره‌ی اشک بی‌گاهی  
که تابید از نگاه من؛  
و آسمان آبی و  
تنهائی سرشار،  
و غرور غمگن شاهین آه من .

بیست و هشتم بهمن ۴۲ — بورجوورتزی (ایتالیا)

## نظاره [۲]

به: جعفر محدث

پنجره ، چون چشم غول مرده ای ، و ابود -  
خیره مانده ، بی نگه ، در هیبت غول مقابل : کوه .  
و آسمان : اینچاش آب ، آنچاش خاکستر .  
و پری های شناور خواب های تیره می دیدند  
در شکفت باژگون دریاچه های نیلی انبوه .

برگ‌ها در گوش یکدیگر پیام باد را تکرار می‌کردند :  
نیمشان تأیید ،  
نیمشان انکار می‌کردند .

قاصد به گرد راه آلوده جامه‌ی باد  
سوی جنگل‌های دیگر تاخت .  
پرده برخود ، چون پر پروانه ، می‌لرزید .  
ماه را دیدم که رنگ خویش را می‌باخت .

اسفند ۴۲ — بورجوورتزی (ایتالیا)

## مسافر

مرد !  
با تو می گویم که دیگر بار  
پا نهاده روی بال باد ،  
چنگ افکنده به یال ابر،  
تاخت خواهی تا دل ویرانه های سرزمین یاد .

باتو می گویم :  
بیست از دل دور باد ، اما  
اژدهائی در خم راحت کمین کرده است  
که شرار دم زدن هایش  
حالت دوزخ نشینان را  
رشك حال مردم آن سرزمین کرده است .

کس نمی گوید نمان اینجا ،  
گرم کار آرزو کردن .

در بهشت غربتی کاندرد پناه آسمان سایه آلودش  
کس به کار کس ندارد کار ،  
سخت آسان است  
به فراقی از فراغ آکنده خو کردن .

کس نمی گوید نمان اینجا .

نیز

کس تورا زانسو نخواند باز ؛

نامت آنجا برزبانی نیست .

کس تورا زانسو نخواند باز ؛

چشمی از آنسو به راه پهلوانی نیست .

ای سلاحی جز دو دست دوستدارت نه !

پیشواز دستهایت را

هیچ دستی از پناه آستین بیرون نخواهد شد .

گربمانی ، نوبهار هیچ لبخندی

بر سروری گل نخواهد ریخت ؛

وربمیری ، به شبانگاهان هیچ اندوه،

آسمان ابری چشم و دلی پر خون نخواهد شد .

آه!

دیگر آن انبوه تنهایان

به خدای خویش می مانند :

آن که ، هیچ اربوده ، تابوده ست

- درحریم بودنی چونان که نابودن -

فارغ از هرچیز و کس جز خویش ،

باهر چیز و کس بی اعتنا بوده ست .

دیگر آنجا مرز آفاق نظر ، در چارسوی دید ،

از نخستین چاردیواری که می بینی فراتر نیست .

دیگر آنجا هردلی را ، انده اربسیار ،

انده دلهای دیگر نیست .

دیگر آنجا گفت و کرد ، انگار ،

دو گناه وحشت انگیزند .

ماهی سرخ زبان در کام خشک خامشی مرده‌ست ؛  
لاشه‌اش را نیز ، پنداری ،  
گربه وحشت  
-- رهنورد بام شب -- برده‌ست .

دیگر آنجا غیر دست روز و دست شب  
- کان. برافرازد به‌خواری رایت تسلیم،  
وین برافرازد به‌زاری رایت اندوه -  
هیچ دستی بر سر آن نیست  
تا نشاند رایت خود را به تاج کوه .

ای سلاحی جز دودست دوستدارت نه !  
باتو می‌گویم :  
بیمت از دل دورباد ، اما

اژدهائی در خم راحت کمین کرده‌ست  
که شرار دم زدن‌هایش  
حالت دوزخ‌نشینان را  
ریشک حال مردم آن سرزمین ...

— « بدرود ! »

بدرقه‌ت باد اشک پرخنده‌م ،  
ای شنیده بوی گلزاران دیگرسوی !  
ای چومردانت  
مرگ رویاروی !

سال ۴۴ — لندن

۲

از

بريام كردباد



## بانگ رسای موج

به : ایرج امین‌شهیدی

۱

یغبرف دیرمان زمستانی  
درگوش صخره‌های گران پنبه کرده است .

اماچه باك !

آواز

یهوده نیست .

بانگ رسای موج

تا دورتر کرانه سفر خواهد کرد :

- « مانند نبودن است؛  
بودن روانه بودن ... »  
گیرم که صخره‌های نخستین  
نشنیدند .

۲

دریا هنوز گرم است .  
دریا هنوز جاری ست .  
دریا همیشه گرم ،  
دریا همیشه جاری خواهد بود .

۳

- « اما ... »  
- « نگاه کن :

گوئی  
در سنگ نیز چیزی بیدار است .  
آن صخره‌گران را می‌بینی ؟  
دارد شکاف برمی دارد . »

- د آری :  
خمیازه‌ای ست  
در رخوت میان دوخفتن ... »

- « نه !  
يك روز نه‌ست  
که چتر آن مذاپ  
- فواره درخشان ، فواره اسیر درخشان -  
از ژرفنای سنگ و صبوری  
وامی کند به‌سوی شکفتن ... »

## بر بام گردباد

یکی ذره  
ناگاه  
در آرامش تپه جنبید .

گیاهی به دیدار ابری در آن دور دستان کشید آه آیا ؟  
و یاپشدهای در هوای سحر بال و پر زد ؟  
ویا، راستی را ، نسیمی  
- اگر چند

ملایمتر از واپسین دم زدنهای آن تیهوی مست  
که پرواز تیری سحر خیز بر خاکش افکند -  
وزیدن گرفت از کرانه‌ی سحرگاه آیا ؟

گرفتم گیاهی کشید آه ...  
باری ،

یکی ذره جنبید .  
نگه کرد .  
و در گستره‌ی رام و آرام آن دورها نورها دید .  
- « چه صبحی !  
( به خود گفت )

یکی نیک بنگر درایتان :  
سپیدارهای بلند بلورین نورند این نازنینان ،  
چنین رسته صف صف در آرام خاور .  
کدامین خدا راست آن طرفه باغ معلق  
در آن سوی آن ابرهای شناور ؟ ...»

## ۲

نسیمی به ره بود ،  
آری ،  
نسیمی به ره بود .  
دل ذره پر می شد از شوق پرواز .  
به خود گفت :  
- « چه ت اینجای دربند می دارد ، ای من !  
پری گیر و بالی برافشان ،  
بین تاکجا می توانی پریدن . . . »

نسیمی به ره بود .  
و بر بال او ذره پرواز می کرد .  
و از شوق دیدار  
مراپا نگه بود .  
و می دید و می خواست بسیار بیند .  
و گستاخ می شد .

به خود گفت :  
- « و گر پرده وار افق راه دیدار بندد ،  
- چو تیغ آختی از نگاه مصمم -  
بر آنم که ش آسان توانی دریدن . »

### ۳

نسیم وزان گردبادی دمان گشت .

ولی ذره ، سرمست ،

به يك جست

بالا شد از نردبان گردباد دمان را

و در چرخش خویش بر بام آن برج دوار پنداشت  
که در گردش آورده است آسمان را .

و زیر و زبر گشت بسیار و هربار پنداشت

که زیر و زبر کرد

زمین و زمان را .

بر آن شد که تا مرز خاور بپرد ؛

و تیغ آزد و پرده وار افق را بدرد .

۲

ولی ، هم در آن لحظه ، گفתי نگاه گیاهی

در آن ابر راهی  
اثر کرد...

دمی دیگر، از اوج افلاك ،  
یکی قطره ،  
دریائی افتان ،  
زالال و گران چون حقیقت ،  
به سر ذره را کوفت برخاك .

و بسیار و يك قطره با هم فرو ریخت ؛  
و بسیار و يك ذره با آب و ذرات دیگر در آمیخت .

## ۵

گیاهان آن دره دور از خواب دوشین پریدند ؛  
و سیلاب را از همان دور دیدند ؛

و از شوق بی‌تاب گشتند ؛  
و سیلاب آمد ؛  
و سیراب گشتند .

و سیلاب بگذشت ...

و در گود تاریکی از حافظه‌ی درهٔ دور  
رسوبی زلوش ولجن ماند .  
و ذره در اعماق لوش و لجن ته‌نشین بود .

و باد از دگرسوی می‌راند .

## در امتداد زرد خیابان

زردپوشان به چه می اندیشند ؟ -

صف به صف

ستوار

استاده به جای ،

چون ستونهای از پولاد ،

که بر آنها بامی از باد ...

به چه می‌اندیشند این مردان ؟

می‌تواند بود

آیا

کانسوی دانستن

دردی انداخته باشد چنگ

با دل این بیدردان ؟

- بیدردان ؟!

- آری :

اینچنین ، از دور که بینی‌شان ، پنداری .

در نگاه هریک

چنبره‌ی ساکت بی‌حسی‌ی پرهولی‌ست :

همچنان ماری افسرده زسرما‌ی زمستانی .

وای ! -

وای اگر سربردارند !

پدرانشان در مزرعه دارند دیانت می کارند .

و نگاه هر يك

- فواره‌ای از حیرت ،

برشده تا دل افلاك -

گوئیا می گوید :

- « ابرها ، این همه ابر ، این همه ابر ،

آخر از چیست که امسال نمی بارند ؟ ... »

آه ، باید ، به حقیقت باید ،

باید اینان بپذیرند

آن صدا را ، کز غرش هر رعد به گوش آید :

- « ابرها گاوآند .

شیرشان را می خواهی نوشید ؟

آستین ها را باید بالا بزنی ؛

و پذیرا باشی امکان لگدخوردن را :  
ابرها را باید دوشید .  
ورنه از اشک برافروزی اگر صد فانوس ،  
تیرگی‌های افق را ، درچار جهت ،  
همچنان خالی خواهی دید ؛  
ور نکوتر نگری ،  
پس هربارش مصنوعی نیز  
خشکسالی خواهی دید ... ،

پدرانشان در مزرعه دارند دیانت می‌کارند .  
و برادرهاشان ، در غربت شهر ،  
میهمانانی ناخوانده ،  
گیج ، گم ، سرگردان ،  
رانده ،  
وامانده .

و شگفتا ! دردا !  
مثل این است که این بیدردان:  
زردپوشان را می گویم ...

[ اینک آن لحظه که باید گفت .  
اینک آن لحظه که باید عریان گفت .  
شعر خوب  
مثل دیدن عریان است .  
آه ، اما من  
با حروف سربی پیمانی دارم ؛  
و حروف سربی  
دیر گاهی ست که از عریانی می ترسند .  
باز گویا باید  
گفتم مثل نگفتن باشد .  
باز باید در صندوق خیالم را بگشایم ؛

و ببینم در آن ،  
قامت دیدن را، از ململ پوشیده تمثیل،  
گردگون پیرهنی آیا هست ؟

هست : [

... زردپوشان را می گفتم :  
مثل این است که این بیدردان  
هم از این خاك نروئیدند ؛  
هم از این آب ننوشیدند ؛  
و - همانگونه که من -  
هریکی برگی از این باغ نبند .

مرگ خود را ،  
باغ

لوح جراری از زرد می آراید .  
باورم نیست؛ خداوندا !  
لحواب می بینم پنداری :  
پتگر ، آن روح خزان است که ، با دندانه های زردش ،  
می خندد و می آید .

لحظه ای سرخ  
- که می دانی -  
در راه است .  
دیر یازود ،  
خشمی از دوزخ خواهد گفت :  
- « آتش ! »

گل یاس غمگینی را دیدم ،

رسته بر ساقه بیداری ،  
نگران در زردان :  
- « با که گویم  
(می خواند و سری می جنباند)  
که دلم خونین است ؛  
و که می سوزم ، می سوزم ، می سوزم از این  
که چرا چونین است ؛  
و چرا چونینند اینان :  
این خطرناکترین مسکینان ،  
وحشت انگیزترین فوج ندانستن  
و توانستن ... »

## وقتی که من بچه بودم

وقتی که من بچه بودم ،  
پرواز يك بادبادك  
می بردت از بام های سحرخیزی پلك  
تا  
نارنجزاران خورشید .  
آه ،  
آن فاصله های کوتاه !

وقتی که من بچه بودم ،  
خوبی زنی بود  
که بوی سیگار می داد ؛  
و اشکهای درشتش ،  
از پشت آن عینک ذره بینی ،  
با صوت قرآن می آمیخت .

وقتی که من بچه بودم ،  
آب و زمین و هوا بیشتر بود ؛  
و جیرجیرك  
شبها ،  
در متن موسیقی ماه و خاموشی ژرف ،  
آواز می خواند .

وقتی که من بچه بودم ،  
لذت خطی بود

از سنگ  
تا زوزه آن سگ پیر رنجور .  
آه ،  
آن دستهای ستمکار معصوم !

وقتی که من بچه بودم ،  
می شد ببینی  
آن قمری ناتوان را  
که بالش  
زین سوی قیچی  
با باد می رفت -  
می شد ،  
آری ،  
می شد ببینی ؛  
و با غروری به بیرحمی بی ریائی  
تنها بخندی .

وقتی که من بچه بودم ،  
در هر هزاران و يك شب ،  
يك قصه بس بود :  
تا خواب و بیداری خوابناکت  
سرشار باشد .

وقتی که من بچه بودم ،  
زور خدا بیشتر بود .

وقتی که من بچه بودم ،  
بر پنجره‌های لبخند  
اهلی‌ترین سارهای سرور آشیان داشتند؛  
آه ،

آن روزها گربه‌های تفکر  
چندین فراوان نبودند .

وقتی که من بچه بودم ،  
مردم نبودند .

وقتی که من بچه بودم ،  
غم بود ،  
اما  
کم بود .

بیستم اردیبهشت ۴۷ — تهران

## شمال نیز

به : ایرج امین شهیدی

جنوب شهر را باران ویران خواهد کرد .

جنوب شهر را  
باران

ویران خواهد کرد .

و من - شگفتا ! - غمگین نمی شوم .

نگاه کن :

تمام اندوهش را ابر در فضای باران پاشیده‌ست .

و من ، که عاشق اندوه بوده‌ام ،

نگاه می‌کنم ، اما

از این تماشا غمگین نمی‌شوم .

نگاه می‌کنم ، اما

به غیر ابر نمی‌بینم

که می‌سراید ...

اندوهش را ؟ ...

نه !

سقوط غم را در خود باید جشن بگیرم .

نگاه می‌کنم ، اما

به غیر ابر نمی‌بینم

که می‌سراید خشم شبانه خود را ؛

و می‌نوازد در آذرخش ، در رگهای من ،

سرود سرکش بیدار تازیانه خود را .

سقوط عاطفه‌های لطیف را در خود

باید

## امشب

جشن بگیرم .

من ، این زمان ،

رسا و منفجرم ، مثل خشم ؛

و مثل خشم توانایم :

و می توانم دیوان شعر حافظ را بردارم .

و برگ برگش را

با دستهای خویش

پاره پاره کنم ؛

و می توانم - چون خنجر و پلاسیدن -

لزوم خون و خزان را باور کنم ؛

و می توانم در رهگذار باد قد افرازم ،

و باغی از شکوفه و شبنم را پرپر کنم ؛

و می توانم حتا

- حتا از نزدیک -

سر بریدن يك تا هزار بره نوباوه را نظاره کنم .

من ، این زمان ،

رسا و منفجرم .

جنوب شهر ویران خواهد شد؛  
و جای هیچ غمی نیست .

به ابر ایمان دارم.  
اطمینان دارم که ابر می‌داند ؛  
و بذر خود را ، دامن دامن ،  
به خیره بر سر این قحطسال مردمی نمی‌افشانند .

جنوب شهر ویران خواهد شد ؛  
و جای هیچ غمی نیست؛ جای هیچ غمی نیست :  
جنوب شهر **باید** ویران شود .  
ستم ؟  
نه ! این ستمی نیست :

ستم ترحم بر گودال هاست .  
ستم ترحم بر بوته های دره نشین است .  
به قله بودن و بر دره رحمت آوردن :  
بستم هماره همین بوده است ،  
سیل می گوید ،  
من می گویم ؛  
ستم هماره همین است .

و سیل می گوید :  
- «تمام گودی ها را باید پر کرد .  
و کوه و دره نباید باشد .  
تمام سطح زمین را هموار باید کرد .  
خوشا شکفتن خورشید بر گشادگی بی دشت ...»

نگاه کن :  
بزرگوارترین آوار ،  
خروش و خشم توانای بی امان ،  
آنك :

هجوم جنگلی از پیل‌های مست دمان ؛  
و بیم زیر و زبر گشتن  
که پنجه می‌فکند در دل زمین و زمان .

نگاه کن :  
شکوهمندترین سیل ،  
حماسه‌واری پرشور  
که می‌سراید ، گوئی ، همراهی طبیعت و تاریخ را .  
نگاه کن :  
چه خوب می‌داند ؛  
و می‌تواند .

نگاه کن !  
نگاه کن !  
که گفته است که ویران شدن تماشائی نیست ؟  
که گفته است که ویران شدن غم‌انگیز است ؟

جنوب شهر ویران خواهد شد ؛  
و جای هیچ غمی نیست ؛  
جنوب شهر را آوار آب ویران خواهد کرد ؛  
شمال شهر را  
ویرانی جنوب ...

هفتم بهمن ۴۷ - تهران

## بودن [۴]

به : م امیدگرمی و ترانمایه

شب ،

مثل تنهائی ،

سرشار ،

ژرف .

اندوه

مثل کوه ؛

شادی بر او تاجی

- انگار -

از برف .

و آسمان ، با روشنانش ، باز  
چون امکان ؛  
و چون گشوده بودن از هرسو ،  
بی اندازه .

من ، مثل من ، مثل شکفتن ، یا نمی دانم  
چی در بهاران ،  
جنگلی شاید :  
پیر و جوان ، پارین و امسالی ،  
تکراری و تازه .

وز روشنان آسمان ، خاموش ، می پرسم :  
امسال هم آیا  
مانند دیگر سالهایم بود خواهد :  
گامی افزون تر به سوی گمشدن  
در حافظه ی گمنای نابودن ؟

پا زین جواندها که بر هر شاخه می بینم  
این بار  
برگیتی ، این همواره ناهموار ،  
چیزی می افزاید ؟

و روشنان آسمان ،  
خاموش و پرلپخنده ،  
گوئی جنگلی بیدار می بینند  
که شاخه در شاخه  
اعصاب پیرش را جوانی های روئیدن می آراید .

یازدهم اسفند ۴۸ - تهران

## دیدارگاه جان و خطر کردن

به : شاهرخ محمدزاده

تنهائی کویری ما آسان نیست .  
دستت در آستانه پیوستن می لرزد ؛  
زنهار !  
تنهائی کویری ما آسان نیست .

تنهائی کویری ما

- این راستای نور و غرور ، این گشادگی عریان -

آسان نیست .

اینجا

بر شانه‌های تشنگیت

هرگز

چتر نخواهد گشود

گیسوئی از نوازش باران .

اینجا

بر گیسوان خستگیت

هرگز

مروارید نخواهد فشاند

ابثار آبشاران .

و گامهای آمدنت را

هرگز

تفسیر نخواهد کرد

دیدار چشمه ساران .

و شاخ بارور شدنت

هرگز

آرام نخواهد یافت

در چتر بال گستردن

— چونان درختی سرشار —

بر جو جگان برگ و جوانه

در لانه‌های رویش‌زاران .

اینجا

بیدار باش خش خش

در خارین

آذین هوش تو ؛

و مرگ ،

مرگ گزنده ، مرگ گریزنده ،

همسایهٔ همارهٔ تنهائی تو خواهد بود

در خشم‌زهر شرزهٔ ماران .

تنهائی کویری ما آسان نیست.

هشدار !

اینجا

خورشید بوته‌واری از تفتن است ؛

و نور تازیانه بیداری‌ست ؛

و هرم خون مردان است

درباوشی که در رگ توفیدن ،

از کرانه خشم و شن ،

جاری‌ست .

اینجا

شب ، مثل شب ،

صد آسمان ستاره بیدار باید باشی ؛

ورنه

غول هزار چشم هراسیدن

زودا که بر تو راه ببندد ؛

و روز ، مثل روز ،

روشنتر از نگاهی هشیار باید باشی ؛

ورنه

آئینه‌های هیچ‌نمای سراب

زوداً که بر تو باز نمایند  
نقش تو را ،  
به گونه نقشی بر آب .

دست در آستانه پیوستن می لرزد .  
تنهائی کوبری ی ما آسان نیست .  
زنهار !  
اینجا  
مردان ره به گنجره آسمانشکاف نترسیدن بر می شوند  
با ریسمانی از مار .

دوم مهر ۴۸ - تهران

و با نگاه تو خورشید می‌دمید

با «آن بزرگ اوستادم»

بزرگوارا !

اندوه در نگاه تو زیبا نیست .

بزرگوارا !

در نگاه تو

اندوه

مقوط شاهینی را می‌ماند

از اوج ،

از شکوه ؛

و هیچ زیبا نیست .

بزرگوارا !

در این شبانه ترین ،

که درسکون وسکوتش نور نیز بایدکور باشد

پنداری ،

بسا ستارهٔ تاریك

که از نگاه تو تیغی برآتر از درخشش هر آذرخش

- هر شهاب -

وام گرفت ؛

و تاخت ؛

و ذات خود را با هرچه ظلمت است در انداخت ؛

و ذات خود را ،

روشنتر از برهنگی بامداد ،

در آن دقیقه که ظلمت ،

تمام سلطهٔ ظلمت ،

در برابر تنها يك روشنا ،

در برابر حتا يك روشنا ،

سپر انداخت ،

شناخت .

بزرگوارا !  
در این کویر که روئیدن را تا واحه‌های قصه رمانده‌ست ،  
بسا جوانه در باد  
که از نگاه تو نخلی یال افشان شد ،  
قوام گرفت ؛  
و چتر پرشده‌اش را ،  
چون رایتی توانا ،  
بر خاکهای تلخ برافراشت ؛  
و شاخ ایشارش  
در جنگلی که خواهد بود  
( و شرم عریانی را  
با آبهای گسترش  
از چهره کویر فرو خواهد شست )  
هزار دانه دیگر کاشت .

بزرگوارا !

تو مثل روئیدن ،

تو مثل جنگل

خواهی افزود ،

خواهی بود . -

گرفتم این که فرو ریخت از بهار تو برگی ...

گرفتم این که فرو ریخت از بهار تو برگی ،

بزرگوارا !

اندوه

در نگاه تو

- زنهار ! -

به شك ، به خسته شدن می ماند ؛

و هیچ زیبا نیست .

بزرگوارا !

در آن نگاه ،

که مثل دانستن روشن بود ،  
و چون توانستن مغرور ...  
در آن نگاه ...

نبینم ،  
آه ،  
نبینم ...



۳

از

زان رهروان دریا



## زان رهروان دریا

به : مرتضی اخوان کاخی

«گواه عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ؛  
دلیل رهرو آن باشد که خشکش یابی از دریا .»  
سنائی

تنها تو مانده‌ای.

آن رهروان دریا  
گفتند :

از آب  
خشک خواهیم آمد.

در موج خیز حادثه - گفتند - شبچراغی از بیداری داریم  
که در فروغ بکرش  
ذرات تیرگی را ره نیست .

با چترهائی از پذیرفتن،  
گفتند،  
باران زهر را طاقت خواهیم آورد .  
گفتند :  
حتا  
آوارهای توفان  
ما را  
ویران نمی‌تواند کرد .

گفتند ...  
گفتند ...  
گفتند ...  
گفتند و  
روشان تماشا می‌دیدند

گز پشت پرده‌های صدف  
چشمک زنان مروارید  
- از چشم خویش نیز نهان شاید -  
با لوش و لاشه سر و سری دارند .

انگار روشنان تماشا می‌دانستند  
کان چترهای مغرور  
خود  
نیلوفران پهنه مرداب  
خواهند بود .

از دور ، در شکستن نور ،  
دپند روشنان تماشا  
حتا  
گندیدن صدف را  
در آبهای تاریک .

دیدند ؟  
و در هزار آینه خندیدند .

تنها تو مانده ای .  
تنها بمان .

سوم خرداد ۴۷ - تهران

## از دور در سیاهی

به : پرویز اوصیاء

چشم خداست آیا آن کورسوی دور ،  
با آن نگاه خسته بی اعتنا ،  
در آسمان تاریک ؟  
می بیند ؟

آه ، آیا می بیند  
که ماهیان سرخ چه آسان  
در عمق  
به کرم های زشت بدل می شوند ؟

این قطره

- تنگ مایه اگر چند -

دریائی از اصالت الماس ، انگار ،

در خویش داشت .

واندم که ، با تلالؤ صد آسمان ستاره بیدار ،

از شاخ آذرخش

چون میوه ای رسیده

فرو می افتاد ،

در پرده های توفان فریاد می زدند :

- « او روح شبگرفته مرداب را خواهد پالود .

او

دریائی از اصالت الماس است .

با او

مرداب را تلالؤ صد آسمان ستاره بیدار خواهد بود ... »

در خواب قیرگونه مرداب ،

اما ،

يك موج شوق ،  
يا ترس ،  
يا خشم ،  
يا انتظار نیز نروئید .

در پرده‌های توفان  
لابد دروغ می‌گفتند .  
از چیست ،  
ورنه اکنون از چیست  
کان کور سوی دور ،  
با آن نگاه خسته بی‌اعتنا ،  
انگار باز تاب همین قطره‌ست  
در آسمان تاریک ؟

کوران !  
کوران !  
از دور در سیاهی شاهد باشید :

يك قطره نور  
در سلطهٔ لجن  
رو به زوال می‌رود،  
آنك !

بیست و نهم تیر ۴۶ - تهران

## از تربت فروغ

از تربت فروغ می آیم ،  
تاریک .

هرگز ندیده بودم  
ابری  
چتر هزار پاره اندوهش را  
بر غربت جماعت تنهایان

آنگونه مهربان بگشاید ،  
آنگونه پر نثار .

آیا  
شیرین ترین تغزل وحدت را  
در سوك  
باید گریستن ؟

من مرگ را  
از دور می شناسم .  
آری ،  
ولی چگونه تواند بود  
کان عطر بیکرانه نباشد ؟

باور نمی کنم  
کز تربت فروغ می آیم .

آن عطر پر حرارت بالغ  
گوئی هنوز نیز  
«از انتهای هر چه نسیم است می‌وزد» .

باور نمی‌کنم .

باور نمی‌کنم .  
این ابرِ گریه راست نباید باشد .

بیست و نهم بهمن ۴۵ — تهران

## آنسوی پل

» این که گوئی این کنم یا آن کنم،  
خود دلیل اختیار است، ای صنم؛«  
مولوی

## دستان اختیار

پلی می نمود  
از بینش سترون تو  
تا داشتن .

آنسوی پل ،  
 دستان اختیار  
 دو شاخ گوزن شد  
 در جنگلی که ناگهان روئید  
 از کرانه دانستن ؛  
 و شاخ هر درختش دامی بود  
 از ماندن ،  
 آه ،  
 از نتوانستن .

آنسوی پل ،  
 با بندهای بایستن  
 دیدار دیگری داشتی :  
 آن دم که دستهایت  
 در زنجیر

تا پهنه رهای افق در فلق کشیده می‌شد ،  
پنداشتی ؛

و در نگاه کوتاهت بر دیوار  
فریاد آه

کمی دیر بود ،

دیر ...

نهم دی ۴۸ — تهران

## پذیرفتن (۲)

بیا دروغ نگوئیم .  
تو نیز می دانی .

فلاخن شب هفت آسمان  
ز سنگ حادثه خالیست .

و شهنه‌های نسیم شبانه می‌دانند  
که دیگر از همه‌سو ایمنی ست ؛  
و هیچ مستی مستانه ره نخواهد رفت ؛  
و هیچ کوچه بن‌بستی  
آوار هیچ دیواری را  
حتا به‌خواب نیز نخواهد دید .

بیا دروغ نگوئیم :  
تو نیز می‌دانی  
که شهنه‌های نسیم شبانه می‌دانند .

بیا ز کوچه نترسیم :  
درون و بیرون آئینه‌دار یک‌دگرند .  
(لطیفه‌ای ست کز ایام خوشگوار غزل  
به‌پاد من مانده‌ست .)  
تو نیز می‌دانی .

بیا دروغ نگوئیم :  
 سقوط برگ  
 گناه باد خزانی نیست .  
 تو نیز می دانی .  
 بیا به باد خرده نگیریم .  
 سقوط برگ حادثه ای نیست ؛  
 و تا کمال سقوط  
 خزان توانا خواهد بود .

درون و بیرون آئینه دار یکدگرند .  
 بیا به کوچه درآئیم ؛  
 و در مسیر سکوت شبانه بانگ برآریم :  
 - « نسیم های برون !  
 تمام پنجره هاماں را  
 به چار راه شما باز می کنیم ،  
 هان ! بوزید .

پیمبران پلاسیدن !  
برادران شما در رواقهای نفس ،  
برادران شما در ما  
ملول و منتظرند ...»

درون و بیرون آئینه‌دار یکدگرند ؛  
و شب ،  
شب خزانی با بادهای تازیکش ،  
درون‌نمای من و تست ؛  
و برگریز ستاره  
فرونشستن ذرات روشنی‌ست  
که در من و تو به‌خاکستر سیاه بدل می‌شوند.

و جای هیچ غمی نیست ؛ جای هیچ غمی نیست :  
سقوط باید کامل باشد .

سقوط ، آری ، باید کامل باشد  
تو نیز می دانی .

سقوط وقتی کامل خواهد شد  
که ما دوهم بپذیریم  
که ما دونیز پذیرفته ایم .  
بیا دروغ نگوئیم .  
دروغگو ، به خدائی که بود ، دشمن خویش است .  
بیا به یکدیگر دیگر دروغ نگوئیم .  
تو نیز می دانی  
که تا کمال سقوط  
خزان توانا خواهد بود .  
بیا  
سقوط را  
کامل کنیم ...

پانزدهم تیر ۴۶ - تهران

## حماسه مکس کش

به : م . امید،  
استاد و دوستم

۱ - تلیح

تالار را گفتم زنم درها و روزنها فرو بندد .  
- «آخر چرا ؟»

مانند دیگر بارها نقی زد .  
گفتم - : «زنك ! ...»

برخاست ؛

و آنچنان که گفته بودم کرد .

از خشم و از گرما عرق کردم .  
گفتم - : «بیار آن گرز را !»  
آورد .

۲ - صحنه

یکره نظر کردم در آن انبوه بی سامان و خندیدم ،  
ز آنسان که می خندند سرداران رویتن  
بر لشکر دشمن .

۳ - رجز خوانی

گفتی به خود گفتم :  
کو آن خوش آوا «چنگی شوریده رنگ پیر» ؟ -  
کاآواز نومیدش به اصل و نسل من انکار می خندید ؛

و چشم خونپالاش تا می دید  
خون بود ،

خون رستم دستان ،  
که در رگم ، چون آب درمرداب ، می گندید .  
گو : بنگر ، اینک خوشش خون جوان من ،  
خشم و خروش من ،  
زور و غرور من ،  
تاب و توان من .

۴ - صحنه

آنگاه ،

با گرز کائوچوی در دستم ،  
در ابر انبوه مگسها خیره گشتم باز ؛  
و باز خندیدم :  
ز آنسان که می خندند سرداران رویین تن  
بر لشکر دشمن .

۵ - ایضا رجز خوانی

گفتم : خوشا باکینهٔ اعصار در سینه ،  
بازانی از خون بر در و دیوار باراندن ؛  
بسیارشان را کشتن و بسیارهاشان را  
زین گوشه تا آن گوشهٔ تالار تاراندن .

۶ - حمله

اینک من ، اینک من :  
سردار میدانهای سرپوشیدهٔ ایمن ،  
با گرز یک سیری ،  
تازان به اردوی شما ،  
ای گندپاره‌های در پرواز !  
ای گند خواره‌های اکبیری !

## این شرزه ؟

حس می‌کند که دارد پیر می‌شود .  
در آبهای آینه

شبگیر موی خویش را

چون نيك می‌نگرد ،

حس می‌کند که دارد پیر می‌شود .

حس می‌کند که پیر شدن با او می‌گوید :

- «نك : رایت سپیدی تسلیم ،

برافرازش !

كآن لحظه شكفتن

رؤیای انفجاری نابوده - شاید - بوده‌ست .

از چیست ورنه ؟

ورنه چگونه‌ست

که خوابهای رام پذیرفتن

حتا خیال آن نیامده را نیز

از چشم انتظار ربوده‌ست ؟

حس می‌کند که خسته‌ست .

حس می‌کند که خیل خسته شدن

- انبوه ،

تاریك و ناگزیرتر از اندوه ،

جاری چو جویباری از رخوت  
در عضلاتش -

راه از چهار سو  
براو

بسته ست .

حس می کند که کم کم خوابش می آید .  
و می کند دهان که بغرد  
گاهی ،

اما

شبکور خوابناکی خمیازه ای ست - پنداری - غریدنش ،  
یا حتا

بی آشیان کبوتر آهی ،

سرگشته در فضائی دلتنگ  
از غار دلسپاهی .

حس می‌کند که خواب دارد  
کم کم

مانند آب می‌بردش\* .

حس می‌کند گیاهی بوده‌ست

در رهگذار سیلاب ؛

و پنجه‌های ریشه او

موجهای ناچاری را

در لحظه‌های کنده شدن

دارند می‌پذیرند ؛

و آب دارد

کم کم

مانند خواب می‌بردش .

این شرزه ،

پروریده صد بیشه خشم ...

---

\* «... با تن بی‌خوشتن در خواب

می‌بردشان آب ...»

م . امید

این شرزه ؟

آه ، نه !

دیگر : این شیر

حس می کند که دارد می میرد ؛

و مرگ خویش را

مثل لزوم ، مثل نیارستن ، می داند ؛

و می پذیرد .

این شیر بیشه های پرروزمین

دیگر

پیر است و ناتوان :

لم داده برزمینه ای از خاموشی

وز یادهای رو به فراموشی ؛

و در نگاهش آینه واریست چشمه سار مانند

که در زلال آرامش موج می زند

طرح خجسته جنگلی از آهوان .

با یالهای مغرورش  
(اینک : انگار مشتی خاشاک ،

بازیچه هزار روبهك موج)  
برنهر ناسپاسی این بادها روان،  
این شرزه  
- گفتم -

دیگر شیری  
پیر است و ناتوان ؛  
اما هنوز  
لبخنده‌ایست پنداری در خمیازه‌اش  
که کوئی می‌گوید :  
- «تا تو چه کرد خواهی ،  
گرگ جوان !»

دوم بهمن ۴۷ - تهران

## میخانگی [۵]

به آن که دوست داشتن را دوست می داشت ؛  
و جلگه های وسیع نظاره اش ،  
یا رؤیاهاش ،

رام پنجه پیری بود  
که شکرگویان ، گفتی ، هر دقیقه ، به هرسو ،  
نهال کودکی ی پر جوانه ای می کاشت ؛

به آن که شیران ،  
پر شور چون حماسه تندر ،  
در پیشه های خشمش می خروشدند ؛  
و آهوان ،  
آرام چون ترانه باران ،  
در جنگل جوانیش  
از چشمه های آه و نگاه  
آب می نوشیدند ؛

به آن که شك را باور نداشت ؛  
و دورهای افق را نزدیک می پنداشت ؛  
و ناتوانی را ناممکن می دانست ؛  
و هر چه می خواست (آه ، سادگی بی دوام ! ) می توانست ؛

به آن که تاریکی را چون شبتاب ، چون شبنم ، حس می کرد ؛

وزین که شبنم و شبتاب با شب پیوندی دارند  
غمگین بود ؟

و ، مثل شبنم و شبتاب ،  
بی گناهی را  
غریب وارتر از غم ، حس می کرد ؟

به آن که خود را در آفتاب و خاك و دریا می جست ؛  
و با تمام گیاهان نور ،  
در دشتهای هر سپیده دمی ،

می رست ؟

و با تمام غویبان هر غروب ،  
در آستان هر چه تنهائی ،

می نشست ؟

و با تمام سواران موجها ،  
در رستخیز هر چه توفان ،

بر می خاست ؟

و با تمام پرندینه گیسوان هرچه باران،  
بر برهنه دشتهای هرچه عطش،  
آبشاروار فرو می ریخت ؛  
و با تمام پریشانوشان ابر  
در لحظه های لازم ویران شدن،  
از هم می گسیخت ؛  
(وز آن سپیده های سترون می آموخت  
که ذات خود را، اگر نه با دریا یا با خاک،  
با آفتاب می باید آمیخت ؛)

به آن که با مرگ نسیمکی می مرد ؛  
و با فسردن کوچکترین شراره ، مثل خاکستر ، در خویش  
می افسرد ؛

به آن که آواها را می دید ،  
و رنگها را می شنید :

به من ،  
به من نگاه کنید .  
در این دقیقهٔ عریانی ،  
به من نگاه کنید .

بود که ناگهان به خود آیید ؛  
و مشکلی را ، آسانتر از نگفتن من ، بکشایید .

فغان برگی از اقصای برگریزان در من است ،  
می شنوید ؟  
شما ، شما ای برگهای مثل من افتان در پادهای چیره  
پستی !

در این دقیقهٔ عریانی ،  
در این دقیقهٔ آخر ،  
فغان برگی از اقصای برگریزان ، در من ،  
از تمام شما می پرسد :

کدام اختر، یا نیرنگ ، یا سرنوشت ، یا جنایت پست ،  
من ، آن شکفتن پیوند، دردمندی و هشیاری را ،  
من ، آن جوانه ، من ، آن برگ و بار پیوستن را  
بدین گسیختگی ، ولگردی ، بی‌دردی ، مستی ،  
بدین تجسم هر افتادن ،  
بدین خزان‌ی ولگرد لایابالی مست  
مبدل کرده‌ست ؟

هجدهم اسفند ۴۸ - تهران

## میخانگی [۶]

از حال من پرسید ،  
پیش از آن که بنشیند .  
لبخنده ام ، خاموش ، با او گفت :  
- «من خوبم ، آری ، خوب و تنهایم ؛  
تنهایم و خوبم ...»

دیدم نگاهش ، مثل شیشه ، روشن و کور است ؛  
نزدیک با من ، مثل این دم ، مثل این شیشه ،  
یا مثل اندیشه ،  
اما

از من تهی چون هستی از لحظه‌ی پس از مرگم ؛  
و مثل جاویدی ،  
یا چون شگفتی‌های رنگین خیال ،  
از من  
دور است.

دیدم نگاهش می‌رمد ، پرسنده و جويا ؛  
و دیگری را در پس دود و صدا می‌جوید او ،  
گویا .

لبخنده‌ام پژمرد ،  
خاموشتر شد ، مرد .

- «تنها منم ...»

خونم خروشان در سکوتم باز دندان برجگر افشرد:

- «تنها منم ، من ، من .

موجی جوانم ، گیج و سرگشته ،

صد بار رفته ، صدهزاران بار برگشته ،

که با تمام بودنم بر هرچه آرامش می آشوبم ؛

و مشت خشمم را ، پریشان و پریشانگر ،

بر طبلک این ساحل آرام می کوبم .

تنها منم ...»

- «هی ، ها ! سلام ...»

آری :

این دوست هم ، باری ،

رفت .

رفت :

نه چون خیال من به راهی دور

در پهنه ای چون بودنم تاریک ،

بل به رواق گفت و گوئی خام و تکراری :

مثل نگاه آشنایان کور ،

چون مرگ من نزدیک .

— «تنها منم که ...»

آه ، می بینم

مثل همیشه ، باز

از شور پیوستن

و امکان وارستن

سخن گویان ،

وز هرچه پیوستن تواند بود ،

چون پیوند من با شعر یا اندوه ،

وز هرچه وارستن تواند بود ،

چون وارستگی از های وهوتان ، از شما ،

زین جمع ، دلتنگید .

مثل همیشه ، باز می بینم ،

ای آشتی جویان !

با خویش در جنگید .

مثل همیشه ، باز اندوهم

مویان

گوید :

— «شادی پیوستن شما را باد .

حتا بزرگی های وارستن شما را باد .

تنها منم کز جرعه اول پذیرفتم سرشتم را :

تنهائیم را ،

سرنوشتم را .»

آنموی سرد نیمشب ،

برچار راه بوسه و بدرود ،

برچار راه بهر خوابیدن

دیر ،

وز بهر بیداری

زود ،

تنها منم ، ای هرکس ! ای هرکس !  
ابری ملولم ، پرسه زن در آسمان تنگ این شبگیر .  
این «دل به دو جایان\*» ،  
این خانگی میخانه آیان را نبوده گیر .  
تنها منم که گریه ام می گیرد از تصویر افتادن ؛  
وقتی که می بینم  
انبوه شاهینان بی پر را  
برسره ای از لاشه کرکس .

آنسوی سرد نیمشب ،  
در کوچه های پرسه و پرش ،  
تنها منم ، ای هرکس ! ای هرکس !

دهم فروردین ۴۹ - تهران

---

✻ از نیما یوشیج است .

## در آفتاب بزرگ

- «عجیب از خود دور افتاده‌ای!»

هماره ناشناخته‌ای در من

با من می‌گفت :

- «عجیب از خود دور افتاده‌ای!»

و گر گذارم بر دریا بود ...

به موجها می پیوستم.

به سوی ساحل همواره پیش می راندم؛

و سوی ساحلِ همواره

سوی بودن بود .

هماره می خواندم :

– «ماندن نبودن است ؛

بودن روانه بودن ...»

و بود و بود ... تا آن آفتاب دیگر در من دمید .

خوشا

هزارگانه نبودن ؛

خوشا یگانه شدن با خویش .

به نیمروزی ژرف و بلند چون تابستان ،

باری ،

دیگر بار ،

از آسمانی آرام چون پذیرفتن  
بر دره‌های افتادن تافتم ؛  
و ذات خود را ،  
بر بستر حقیرترین رودهای سرگردان درشنزار ،  
بزرگ ، چون دریا ، یافتم .

- «عجیب از خود دور افتاده‌ام !»  
به‌خود گفتم .  
و آفتابی دیگر در من دمیده بود .

در آفتابی حقیر ،  
مثل شکفتن در بهار دهکده‌ای  
که باغهایش تنها گنجایش سرایش گنجشکی را دارند ،

صعود دریا تا ابر  
باران گشته بود ؛  
سقوط دریا از ابر  
جوی ؛  
وسالها بود - از گمشدن -  
که جوی‌های پریشان بودند ؛  
هزار گانه ،  
و بیم دیداری ناگوار با مانداب ...

•

در اوج تابستان ، اما ،  
ناگاهان ،  
دیگر بار ،

حقیقت آمد ؛  
و زیر اینثار ناگهانی رگبار  
دوباره جنگل توفان بار آور شد :

و سیل‌های خروشان در یکدگر آویختند ،

درهم ریختند ؛

و بار دیگر ،

در آفتابی بزرگ چون جاویدی ،

دریا دریا شد :

من من شدم .

بیت ونهم تیر ۴۹ - تهران

۲

از

از صدای سخن عشق



برای استاد بزرگوارم :  
دکتر محمود هومن

## افتادن

هستم ، اما بودنم چونان که نابودن :  
همچو خورشیدی که ننماید .  
گر بمیرم ، خود نکاهد هیچ ؛  
وز بمانم ، هیچ نفزاید .

گفته بودم که :

«خدا گر نافریند ، نیست ؛

هم بدانسانی که دیده گر نبیند ، نیست .»

خودکنون آن دیده را مانم

که نبیند هیچ ؛

خودکنون مانم خدائی را

که توانش نافریند هیچ .

گفته بودم :

«من نمی‌خواهم ، نمی‌خواهم ،

اختری از یشمار اختران باشم .

من نمی‌خواهم بیرسد اینی از آنی

کاندرین انبوه یکسانان کدامین اوست ؟

من دلم خواهد عیان باشم ؛

من دلم خواهد عیان‌تر نیز از آن باشم

که نمایندم به‌هم کاین اوست .

بودن از باید ،  
من بر آنستم که چون خورشید باید بود ؛  
ورنه کز این سان ،  
نشاید بود . -

وین زمان مانم به خورشیدی که ننماید :  
گر بمیرم ، خود نکاهد هیچ ؛  
ور بمانم ، هیچ نفزاید .

خسته و بسته ،  
هستم ، اما بودنم چونان که نابودن :  
خستگی هام از نکردن ها ،  
بستگی هام از رها بودن .

چه کسی داند

درد دردیخوار رندی را  
که شرابش مست می‌دارد سبو را،  
لیکن او ساغر نمی‌گیرد ؟

چه کسی داند  
درد شاهینی که بالش هست ، اما پر نمی‌گیرد ؟

چه کسی داند  
درد مردی را  
کاو بر آن بوده‌ست  
تا سرافرازد به‌همت چون ستیغ آسمان‌سائی ؛  
وین زمان هستیش  
قطره‌ای ناچیز را ماند ، کم اندر تیره انبوه دریائی ؟

چه کسی داند  
( جز تو ، این‌که ) بی‌تو من چونم ؟

وای من ! کو آن دل هشیار ، کو آن جان ژرف اندیش ؟  
باکه گویم «شرح این هجران و این خون جگر» خوردن ؟  
کی که بازت بینم ،  
ای من بی تو دور از خویش !

۳۰ آذر ۴۹ - لندن

## غزلواره [۲]

امشب نمی‌دانم چه باید کرد .  
امشب کسی در خانه من نیست .

گیرم ، برون از من ،  
تاك شب از انگور صدها كهكشان پریار ،  
گیرم خم مهتاب هم سرشار ،

من با که نوشم دُرد شادی یا غم خود را ،  
وقتی که مستی چون تو همیمانۀ من نیست ؟

دیروزها ، وقتی که شب می شد ،  
من تازه ،  
با صد بامداد تازه در جانم ،  
آغاز می گشتم ؛  
روز سیاه ناپسامان را  
چون خواب تاریک پریشانی نور دیده ،  
سوی نوازش ، سوی آرامش ،  
سوی نگاه و خنده تو باز می گشتم .

اما  
امشب شب بی روزنی در من ،  
تنها ، تهی ، تاریک ، گسترده ست .

امشب نمی‌دانم چه باید کرد .  
وین تیره دل‌سرد  
با من نمی‌دانی چها کرده‌ست ؛  
با من نمی‌دانی چها کرده‌ست ...

هشتم شهریور ۴۵ - تهران

«در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد :  
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.»  
حافظ

## غزلواره [۵]

در من امشب ترنم غزلی ست .  
دلم امشب ستاره باران است .  
واژه‌ها را خبر کنید.

واژه‌ها را خبر کنید  
تا که با کوزه‌های خالی خویش  
بشتابند سوی من ؛  
کامشب  
در من است آنچه در دف باران ،  
و آنچه در نای چشمه‌ساران است .

عشق پیدا شده‌ست .  
پرنیان وزیدنش  
در باد  
گونه‌ام را نواخت .  
عطر او بود در طراوت صبح .  
عشق پیدا شده‌ست ،  
می‌دانم ؛  
عشق پیدا شده‌ست بار دیگر .

آی دل !  
آی خاکستر غریب !  
وزش شعله را بنوش ،  
بنوش .

مژده ، پائیز جان !  
کان پرستوی رفته برگشته است .  
باز ، در گشتهای خاکستر ،  
جام آلاله شعله ور گشته است .

مژده ، شب جان !  
بال بگشوده نور ،  
« همه آفاق پر شرر » گشته است .

مژده ، خاموشی لطیف !  
شعر مرشار !

درمن امشب ترنم غزلی ست ؛  
دل من دل شده ست دیگر بار .

ازلی دیگر است این پیوند .  
پرتو حسن تست ؛  
و تجلی و  
نردبام سرور .

دیگر آن به که هیچ دم نزنم .

## غزلواره [۶]

آری ، مرا به خانه رساندند :  
من باز مست مستم .

عریانی نجیب نگاهت را  
از آن سکوت هر شبه پیراهانی کن .

انگار

این کشتی بی آرام  
کز مژ نمی شود ؛  
و موجهای نابخودی را  
اینگونه رام نیست .  
انگار صخره‌واری می‌بینی  
کز جوش هفت دریاش  
یک پیچ و تاب نیز در اندام نیست .

انگار

مردی که شوق چنگ فکندن در توفان  
بر بالهای موج به او جش می‌برد ،  
این بار ،  
در این شب نبودن ،  
از برکه نوازش می  
با خویش  
دریائی از سراب نیاورده‌ست ؛

وز طرفه گنجهای ره آورد ،  
برازغوان چهره او ، انگار ،  
سیماب خوی  
هر قطره درّی دریا پرورد است .

بگذار  
در ساحل حریری آغوش  
آرامشی بیابند ،  
همچون دو پاروی شکسته ،  
دو بازوی من .  
بانوی بردباری و آزم !  
بانوی من !

## غزلواره [۷]

اشکم دمید .

گفتم : « نه پای رفتن ، نه تاب ماندگاری :  
درد خزه‌ی کف جوی این است . »  
گفت : « آری .

اما دوگانه تا کی ؟  
یا موج‌وش روان شو ،  
یا درکنار من باش . »

گفتم : «دلم گرفته‌ست ،  
مثل سکون ملولم .»  
گیسو فشاند در باد ،  
آشفته‌ک

- « ای پریشان !  
منشین فسرده چون یخ ،  
در تاب شو چو آتش ؛  
هان ! بیقرار من باش .»

- « پرواز ... » گفت .

گفتم :

- « آری ، خوش است پرواز ؛  
اما شب است و توفان ؛ وین بالهای خونین ... »  
چتر نوازش افشاند ، ک  
- « این سایه سار پربرگ  
ز آرامش یقینت سرشار کرد خواهد ؛

تا بامداد پرواز ،  
ای خوب خسته من !  
بر شاخسار من باش .»

گفتم: «شب ار چه تاریك ،  
زنگار جانم ، اما ،  
تاریکی درون است.»  
خورشید رخ برافروخت  
ك - « آئینه دار من باش .»

دوم امرداد ۴۷ - تهران

## دور و بس نزدیک

از پس این پرده لرزنده می بینم که می خندی چو می گیریم .  
نیز می بینم ، به نادلخواه ،  
که ، چو هر باریدن و تابیدن دیگر ،  
اشك من بی سود و لبخند تو بیهوده ست .

بی‌خیال از ما ، جهان سرگرم کار خویش :  
هرچ از او امروز بینی ،  
ور به‌دیگر سانی و گونی ،  
نیز دی بوده‌ست ؛

و جنینِ بودنش ،  
خفته به‌زهدان مام امکان را ،  
همچنان تا بوده می‌بوده‌ست .

بیکرانی تیره‌دل گسترده از هر سو :  
سهم پهنای بلند و درازایش ؛  
گرم‌بالیدن در اقصایش  
— همچو غول جادوی قصه —  
ماده‌ی کور کر بی‌جان ناآگاه .  
تا کجا ؟ تا چند ؟  
نک معنائی که نتواند گشودن هیچ دانایش .

سوی چارم : سهمگین زنجیر زنگ اندوده ایام ؛  
گرچه نهش انجام ونهش آغاز ،  
بستر امکان هرآغاز وهر انجام .

وینک اینجا ما نشسته ایم ،  
با همه نوری زیکدیگر ، به هم نزدیک ؛  
همچو گامی پیشتر زآغاز وگامی پستر از فرجام .

ومن انکار ازپس این پرده لرزنده می بینم  
که می خندی چو می کریم .  
ونمی دانم چرا آن خنده خوشحالت شیرین ؛  
ونمی دانم چرا این گریه بی حال بی تسکین .

و نمی دانم ... .

باری ،  
ای از گریه اینجاکه من تا خنده آنجا که تو  
مگنای هر شب راه !

هیچ می دانی  
که ستاره ی بامدادان و ستاره ی شام  
تک ستاره ای ست با دو نام ؟

## غزلواره [۱۰]

۱

شب که می شود ،  
من پر از ستاره می شوم .  
شب که می شود ،  
مثل آن فشرده عظیم پرشکوه و پر شکوفه ازل ،  
در هزار کهکشان ستاره  
پاره پاره می شوم .

شب که می شود ،  
ماهیان کهکشان  
با تمام فلسهای اخترانشان  
شناورند

در زلال بیشم .  
شب که می شود ،  
من تمام ماهیان کهکشان ،  
و تمام فلسهای اخترانشانم ،  
آی ...

بشنو ، ای فراتر از تمام آفرینش ،  
ای تمام !

شب که می شود ،  
من تمام آفرینشم .

۲

شب شده است .

بشنو ، ای فراتر !

ای تمام !

شب شده‌ست و باده باز ،

چون حریری از نوازش و نماز ،

می‌وزد

در رگان من .

شب شده‌ست و من جوانتر از سپیده‌ام :

عاشق زمین و ... شرمگین و ... باز

روح باده می‌وزد

در شب شکفته جوان من .

### ۳

شب گذشته است .

بشنو ، ای فراتر !

ای تمام !

شب گذشته است و هر رگی  
نعره کشیده‌ای به‌سوی تست  
در نیاز باز بازوان من.

شب گذشته است .  
و برادر نجیب من :  
نسیم مرگ ،  
در دورا هه سپیده دم ،  
دست می‌کشد به‌شانهام ؛  
و مرا  
با به‌پای نبض شعر و مستی شبانه‌ام  
می‌برد به‌سوی خواب و خانه‌ام .

۲

در دو راهه سپیده دم ،  
نیاز باز بازوان من

انتظار بارشی ست در کویر .

در دوراهه سپیده دم ،

هر رگ از رگان من

تندری ست نعره زن

که گوید :

آی تو !

ابر کامکار !

برمن ، این به راه باد مستی از غبار ،

گر نه آبخار بخششی ،

نم نم نوازشی

بیار ؛

ورنه دیر می شود ،

دیر ...

## ۵

در دوراهه سپیده دم ،

می برد مرا برادرم :

نسیم مرگ .

آی تو !

ای ندانم !

ای تمام !

ماهی و پرندۀ فراتر از هزار تور و دام

(گستریده مثل آسمان و بازوان من) !

باد کز تو ترعه‌ای شود به سوی تو

- پیش از انجماد نیستن -

خون خسته صبور ناتوان من .

دهم آذر ۴۸ - تهران

## غزلواره [۱۲]

درشتناکترین سنگلاخ :  
همین دوگام که تا خانه ،

تا تو ،

آه ،

همین دوگام ...

همین دوگام که تا وارستن ،  
همین دوگام که تا پرده راکشیدن ،  
و آن دریچه پر انتظار را بستن ...

در انتهای گمشدن،  
این گوچه آشناست .  
- «دوگام دیگر ...»

دیوارهای کوتاهش گوئی می گویند :  
- «دوگام دیگر و اخواهی رست .  
چراکه مهربانی آن پرده  
هرچه راکه دوست نداری  
نابود خواهد کرد ؛  
و آن دریچه پر انتظار  
چشمانت را  
برهرچه خوش نداری  
خواهد بست .»

[سگان بی آزار !

صدای سوت عسس .

پس از دحام همه روزه تان،

آی همشهریان !

هر شب به همین می انجامد ؟

[همین وبس ؟]

تمام دربدری ها را به دوش خود دارم .

پناه خرم مژگان شگفته باد ...

عجب پریشانم ! -

گیسوی درهم تو کجاست ؟

روال گفت و گوی مستان را می مانم .

روال درهم گیسویت کو ؟

عجب پریشانم !

به‌خانه خواهم آمد،  
می‌دانی؟  
اگرچه دیر،  
به‌شبگیر.

به‌خانه خواهم آمد.  
و پرده‌ها را خواهم کشید:  
و شهر نابود خواهد شد.  
و از سپیده لب‌خند تا آفتاب اندامت را خواهم نوشید.  
و چشم‌هایم را  
- به‌کوری همه روشن‌ان کاذب این آسمان شعبده -  
خواهم بست:  
و هرچه جز تو،  
چو کیسویت،  
یا چون سیکارم،  
دود خواهد شد؛

و درنوازش چشمانت ،  
چون دودی در آسمان ،  
ازهم خواهم گسیخت ،  
ازخود خواهم رست...

تهران — بیت و نهم خرداد ۴۹



۵

از

فراتر از شب اکنونیان



## با دانشی زلال تر از آفتاب

۱- حنا اگر جو توفان گویا باشی

از شش هزار سال تجربه وقتی می گوئی،  
چین هزار موج برجبین تو می روید ،  
بی آن که دریا باشی .

از شش هزار سال تجربه در گنداب وقتی می گوئی ،  
هر واژه در دهان تو غوکی می شود  
کز کرمهای گندیدن ،  
آرئی ،

تنها

از کرمهای گندیدن می گوید -  
حتا اگر چو توفان گویا باشی ؛  
و پای تا سر آوا باشی .

\*

بر من ببخشای ، ای عشق !

من

دیگر دلی به سینه ندارم .

دیگر به سینه

من

جز مشت واری خون آلود

که می تپد به کینه ندارم .

با دانشی زلال تر از آفتاب

۲- با آسیاب این تاریخ

زیرا دروغ تنها در گفتار نیست ؛  
و ذات باستانی انسان **کودار** است .

من  
شاید که از تبار تاتارم :

خون دلم مباح ،

حرمت بانوی نامم حلالتان باد ؛

اما

من از شما دروغ‌گزاران نیستم .

چنگیز نیز بود ،

می‌دانم ؛

اما ، بی‌کمان ، حتا

چنگیز نیز دروغ‌زن نبود :

او نیز

آن بود

که می‌نمود . -

چونان نهنگِ پُر تپشِ این خشم

در خون من .

ای آسیاب تاریخی !

خونم حلالت باد ؛

اما

گر خون من نبود ؟

یا گر سکون من ؟

باری ،

پیوسته شط خون و سکون بوده است

که آسیاب این تاریخ را می گردانده است ؛

آری ،

پیوسته شط خون و سکون بوده است .

اما

این آسیاب دیگر فرسوده است .

از من به یزدگرد بگوئید :

سنگ صبور زیرین دارد می ترکد .

تا رستن هزار فواره خون

دیگر

تنها

فریادی مانده است .

« قوت ما باشد دروغ و لاف و لاغ ؛  
شورش مدهست ما را زین پلاغ ... »  
مولوی

### با دانشی زلال‌تر از آفتاب

۳- نام

نامی به نام  
که با حروفی مایه‌دار ،  
هر هفته ، هفته‌نامه‌های گرامی ،  
زیر مقاله‌های خیلی خیلی عمیق ،  
وشعرهای خیلی خیلی لطیف ،  
چاپش کنند -

نامی  
 کشدار ،  
 پرانفجار ،  
 عین «آدامس بمب» ؛  
 نامی  
 شایسته دهان روشنفکران  
 در لحظه‌های قدقد کردن ،  
 وتخم‌های خیلی خیلی درشت نهادن...

ما زیر دلق ایمن واژه ،  
 در خواب روزنامه‌ای خود ،  
 هرروز ،  
 زیباترین حقیقت را می‌بینیم .  
 زیباترین حقیقت این است :  
 نامی به‌نام  
 درجانه حروف سری .

تاریخ دیگری ست

کہ با ما

آغاز می شود .

ما

با واژہ برہنہ «خنجر»

ہر شب ہزار سایہ بی سر را

سر می بریم .

ما زیر دلق خویشن ...

- «از زیر دلق تان

بوی ہزار من ہن می آید ،

بوی منی ...»

- نہ! چہ می گوئید؟

ما زیر دلق خویش

تاریخ دیگری را می سازیم .

باور کنید، مردم!

باور کنید .

باور کنید .

باور کنید .

باور کنید.  
از ما سخن بگوئید.  
ما را بزرگ بدارید.  
ما استکان اول خود را  
هر شب به افتخار شما می نوشیم!

با دانشی زلال‌تر از آفتاب

۴- میخانگی [۴]

شبها که ابر «ودکا» می‌بارد ...

شبها که دوست داشتن  
آسانتر از دروغ گفتن می‌شود ...  
شبها که خوب بودن  
ارزانت‌ترین کالاهاست ...

شبها

که زیر بارش ملایم نوشیدن

هرلخته لوش

در شط مرده شریانت

کشتی نجات تو می گردد ؛

وبادبانی از تسلیم، از خرسندی، برمی افرازی؛

و بر سراپی از هستن، از وارستن، می رانی...

شبها که ابر «ودکا» می بارد ...

شبها که ابر می شوی:

آمیزه گشاده دستی و دلتنگی .

شبها که دوستان را

پنداری

دوست تر می داری ؛

و ذات مهربانت را  
- گیرم به شوره زاران -

بی دریغ  
می باری ...

شبها که ابر «ودکا» می بارد ؛  
و متنه نگاهت ،  
از تندی برهنه آن خوشگوار ،  
هر لحظه تیزتر ، نافذتر ، دقیق تر می شود ؛  
وز اوج آن شهود و شکفتن  
عریان تر از عیان  
می بینی

که خوب بودن  
ارزانتترین کالاهاست ؛  
و دوست داشتن  
آسانتر از دروغ گفتن ...

شبهاکه ابر «ودکا» می بارد ؛

و خون و اندوهت

در زیر بارش ملایم نوشیدن

رقیق تر می شود ؛

وخشم، خشم شرزه ات آرام می پذیرد ؛

ودانش صریح پذیرفتن

درجانت ،

همچون مغانکی دوار،

یا چون دواری گرداب وار ،

هردم

بلعنده تر، عمیق تر می شود ...

شبهاکه ابر «ودکا» می بارد ...

با دانشی زلال‌تر از آفتاب

هـ میخانگی [۸]

آنسوی لحظه‌های دروغ،

اما،

يك واحه‌ست.

- «تو خوبی، آی فلانی! سلام...»

- «نوش!...»

و آوار خنده است که در توست،

خاموش.

باری ،

شاید

زیباترین دروغ دروغی باشد

که دوستی از دوستان ،

ناگاه ،

با تو می گوید :

- «تو خوبی، آی فلانی! سلام ...»

(در لحظه ای که چشمها سرگردانند ؛

وان آشنای امشب

در چشمانت ،

در جانت ،

چیزی را

که هیچگاه و هرگز در تو نبوده است می جوید ؛

و آرامش مسیح در لبخند توست :

آندم

کز نیشخند وطنز

در میخانه

طرح صلیبی می روید.)

آنسوی لحظه‌های دروغ، اما،  
آنسوی دوستان امشب وهرشب، اما،  
آنسوی چار راه بوسه و بدرود، اما،  
يك واحه‌ست،

زیباتر از شبان بیابان :  
يك واحه، گستریده‌تر از مرگ ،  
که در آن

تنها منم،  
وراستای باز خیابان ؛  
واهسته پیش‌رفتن من در خویش ؛  
وسوت آن سکوت‌که درمن می‌کاود ،  
می‌پوید ؛

وآسمان گریان  
درمن است .  
وچنگ پرترنم باران ،  
با زخمه‌های افتادن ،  
موسیقی غریب مرا می‌نوازد ؛

و مرگ بی شکوه مرا  
در جوی های میمانی  
می موید .

## با دانی زلال تر از آفتاب

چه هستی ترا نخواهد بخشید

هستی ترا نخواهد بخشید .

گیرم من، این

زان ابر نازنین حقیرترین قطره،

این

دریای بی‌گناهی افتان را نیز

در ژاغر پر از پلیدی و مردار خود فرو بردی ؛

اما ،

هستی ترا نخواهد بخشید :

گنداب باستانی !

با دانشی، زلال‌تر از آفتاب

۷- درهم شکستن، آری

درهم شکستن، آری:  
ویران شدن ...

ينك :

آن ناگزير.

اينك :

آن ديولاخ گردنه ناشناس

که در پيچاپيچش

ناگاه

راه

ديوار می شود؛

وانگاه ،

درمرزی ازشگفتی و وحشت،

پنداری،

ديوار کوهسارت

برسر

آوار می شود .

من خشم و عشق ورزیدم .

من هست و نیست را

در خشم و عشق چکاندم ؛

وخشم وعشق ورزیدم :

چندان که ذات خود را

- درمرزی از نبودن و بودن -

ویران،

ویران،

ویران،

عظیم ویران دیدم .

وینك منم :

ظرفیتی عظیم و عقیم -

ظرفیتی برای پذیرفتن،

ظرفیتی برای نگفتن،

ظرفیتی عظیم تر از مرگ ،

ظرفیتی عقیم تر از مرگ ...

## با دانشی زلال تر از آفتاب

۸- رفتن

یعنی که ماهتاب نخواهد شکفت  
جز از برای آن که به چشم اندازش بنشینم من ؟  
- یعنی که آفتاب نخواهد بود  
جز از برای آن که ببینم من ؟  
باری،

باز آن سپیدگیسو را دادم:  
در برف،

در سپیده،  
که بی آفتاب بود.

می رفت و  
باز،  
مثل همیشه، در شکنِ جویبارِ کیسویش  
تنها پیامِ نقره‌ایِ آب بود:

از برگ  
یک شاخه بیش فاصله نیست  
تا مرگ.

## با دانشی زلال‌تر از آفتاب

۹ - چهارم

پس مرگ هست ؟

پس مرگ

زان قامت کشیده حقیقی تراست ؟

پس مرگ می‌تواند ؟

آری :

وقتی تو نیستی ،  
وقتی تو نیز نیستی ،  
هس مرگ  
- مرگِ کزنده ، مرگِ کزیننده -

هست ،  
حقیقی تر است ،  
می تواند .

امروز  
چل روز از تو می گذرد .  
امروز این قبیله چهل سال پیرتر است .

گورم تو آن بزرگوار نبودی  
که از کلیم واژه فراتر رود  
( و از کلیم واژه فراتر خواهد رفت ) ،

اما  
 وقتی که قحطِ خون  
 این نسلِ پوستی را  
 با استخوان و سگ می‌پیوست ،  
 آیا خروشِ خشم تو  
 گرگی نبود  
 در گلهٔ شبانهٔ این بی‌شبان ،  
 این هرز ؟

گیرم تو آن بزرگوار نبودی  
 که بغضِ خشمناکش  
 در واژه - ژاژ باستانی من - نه :  
 در حجمی از هجوم  
 و در گلوئی از گلوله بترکد ،  
 اما

وقتی که نسل من  
 - نسل پذیره ، نسل نیارستن -  
 با استخوان و سگ می‌پیوندد ،

آیا

مرگ جوان تو ،  
در قلب این قبیله پیر ،  
آواری از غبار نیست  
که برنگاه ناگهانم  
راه گریستن را ،  
حتا ،

می بندد ؟

آه ،

مرگ جوان تو ،  
این ناگهان ...

بادانسی زلال تر از آفتاب

۱۰ - در مرگ برگ

در برگهای پژمردن  
تنها کتاب فصل ورق می خورد .  
اندوه مرگ نیست  
در برگهای پژمردن .

با دانشی زلال‌تر از آفتاب

می‌سرایم اکنون :

بیهوده بود -

بیهوده ؟

آه ، نه !

حتا دروغ بود

بسیارها که برگ دلم ،

با نائی از تبیدن در هر باد ،

می‌سرود از مردن .

مرگ حقیر برگ

پایان فصل‌های شکفتن نیست .

پایان فصل‌های شکفتن نیست

برگ حقیر مرگ .

در من شکوه شوق و شهود است اکنون

که می‌سراید :  
باغی که باد می‌بردش  
مشرارت‌تر  
دیگر بار  
می‌آید .

هنگام آن رسیده‌ست  
که در ردائی از باران  
برخیزم ؛  
و با سرود و سبزه پیامیزم .

## بادانسی زلال‌تر از آفتاب

۱۱ - در آینه

چندان دروغ در من راه برده بود  
که دیگر

آئینه سپیده‌دمان را نیز  
باور نداشتم .

وین بود و بود ... تا  
آئینه سپیده دمان .  
آه ،  
آئینه سپیده دمان ،  
در لحظه شکستن خون ،  
گفت :

« آنان که از کرانه آفاقم ،  
در جنگلی که تیر به ناچار از آفاقش می‌روید  
سر زدند  
مثل تو بودند .

آنان که مثل آفاقم  
در خون سرزدنشان  
بربر زدند  
مثل تو بودند .  
آنان جوان و مثل تو بودند ،  
اما  
مثل تو تخته‌بند ترس نبودند ... »

آئینه سپیده دمان آشفته .  
آئینه سپیده دمان  
شرم مرا  
در آبهای خونینش نهفت .

بادانشی زلال‌تر از آفتاب

۱۲ - ۷۵ آوار

شاید سکوت و هوسیدن  
تنها -

اما  
همیشه

چیزی  
بیدار می‌ماند :

شاید سکوت وپوسیدن  
تنها ؛  
و موریانه‌های ستاره  
بر سقفِ شب .

با دانی زلال‌تر از آفتاب

۱۳ - نادرتهای همواری

بگذار

این زشت، این دروغِ مُسلط،  
ویرانیِ درونش را  
از رجز و سالوس آذین بندد .

باکت مباد و اندوخت ،

یارا !

این دره‌های خار و

دبوارهای خارا

آنسو ترك

با دشتهای همواربودن ،

و آبهای سرشاربودن ،

و شاخه‌های پرباربودن

می‌پیوندد.

آنسو ترك ،

زیباتر از شکفتن و عربان‌تر از عیان ،

می‌بینم من

آن راست ، آن مُسَلِّمِ زیبا را

که در ردائی از سپیده دمان

می‌خندد .

شادا،

شادا

هنگامه شکستن و رستن \* ....

بیست و نهم امرداد ۵۰ - تهران

---

\* منظومه - وار - «بادانسی زلال تر از آفتاب» «به هم افزوده» ای  
ست از سیزده شعر کوتاه . سیزده پاره این منظومه - وار ۱ - پس ،  
هریک برای خود شعری جداگانه است . پاره های سوم ، چهارم  
( پیشکش به دوست سخن شناسم سیروس طاهباز ) و نهم ، در اصل ،  
از شعرهای دفتر «زان رهروان دریای من اند» و پاره دوازدهم  
شعری است از دفتر «بر ساحل نشستن و هستن» . چندین شعر از  
دیگر سروده های مرا نیز می توان - و شاید باید - پاره هایی از  
همین «بادانسی زلال تر از آفتاب» گرفت .  
کشف کردن این حقیقت ، برای من ، شادی آور است که بیشتر  
سروده هایم از برون و درون ، در شکل و محتوا ، به یکدیگر  
وابسته و پیوسته اند ، مثل تپش های دلم ، مثل نفس هایم .

از خاک و خشم و اندوهم

جنگ عظیم اشداد

- می گویند و نیک می دانم -

نابود می کند تمامی ویرانی ها را

در پایان کار ؛

و آباد می شود هر آنچه خراب است .

جنگ عظیم اضداد

- می دانم -

آمیزگارِ آتش و آب است .

بی شك ،

جنگ عظیم اضداد

این خاك را به باد نخواهد داد .

و نيك می دانم ، می دانم ، کاین ویران ،

گیرم پس از یکی شدنِ دیر و زود ،

آباد خواهد شد ، آباد .

و نيك می دانم ، می دانم ، بهشت نیست ؛

ور هست ،

ما را به هیچ روی فراتر

از مر نوشت نیست .

و نيك می دانم ، می دانم ،

در خاك من هنوز خدا هست ؛

زیرا  
در خاک من هنوز گداهست .

و نیک می‌دانم حقایق بسیاری را  
از این دست .

و خوب می‌توانم روزی را در نظر آرم  
که هر چه هست واژگون شده باشد ؛  
وان پرتوگرایی ،

در دور دست ،

این کاروان در بدری را  
به سایه‌سار موعود رهنمون شده باشد ؛  
گیرم پس از سپیده‌دمی

کافاقش

یکچند غرق خون شده باشد .

و خوب می‌توانم آن روز را ،

چندان نه دورتر از نزديك،

در نظر آرم .

و ،

تا ديرتر نيايد از زود

آن روز ،

چندان نه سخت تر از آسان ، می توانم

درهای او ، به گونه شب ، چون شبنم ، جان بسپارم :

آخر

من خاك خويش را دوست می دارم .

خشم من ، اما ، از دانستن داناتر است ،

پنداری ،

و اندوهم از توانستن ،

باری ، توانا تر .

از چیست ورنه ، ورنه چگونه است ، که چون می گویم :

من خاك خويش را دوست می دارم ،

بیدار و منفجر ، خشمم ، منفجر و بیدار ، درمن نعره می‌زند :

- «آری ،

من خاک خویش را دوست می‌دارم ؛

و دوست می‌دارم

ابری شوم تمام تن از طاعون

ودانه‌های زهر سیاهم را

دم به دم

بر پهنه سترون این خوابزار بیارم ؛

و دوست می‌دارم

بادی شوم تمام نفس از آتش

و شعله‌های پوته‌وش آهم را

گل به گل

در رخوت کویری این هست نیست وار بکارم .

وین جمله ، باری ، از نفرت نیست ،

از عشق است ،

گفتم :

من خاک خویش را دوست می‌دارم ...»

خشمم چنین خروشد ؛

وانگاه ،

از شب عمیق‌تر، اندوهم، عمیق‌تر از شب ، درمن می‌موید:

- « آه ،

وقتی که پیری و سرطان بی‌درمان است ،

آیا چه می‌تواند کرد

نومیدوار فرزندان

جز این ، همانا ، کز مادر دل برگیرد

و آرزو کند که بمیرد ؟ ... »

خشم من ، آری ، از دانستن داناتر است ،

پنداری ؟

و اندوهم از توانستن ،

باری ، تواناتر ....

دهم بهمن ۵۰ - تهران

## غزلواره [۱۵]

«گذار برظلمات است...»

غنیمتی ست تو را داشتن .

در این گذار ، که بر وحشت است و برظلمات ،  
شب سترون دلگیر  
از زنجیر می گذرد .

فدای کیسویت ، اما :  
تو بامنی و  
تو تا با من باشی  
شب از نوازش کیسویت ،  
از حریر می گذرد .

تو از کدام افق می آئی  
که پاکبازتر از خورشیدی ؟  
صنوبری چو تو چون می روید  
در پلشتی این لوش و لاشه زار ،  
خدا را ؟

بگو بدانم :  
کدام گوشه این خاک پاک مانده ،  
نگارا ؟

شب از کدام سو می وزد

که روشنم من و تاریک ،  
و از ستاره و غم سرشارم ؟  
- آه ،

باری ،  
بگذریم ...

به سوی من چو می آئی ،  
تمام تن تیش و بال می شوم .  
چو در تو می نگرم ،  
زالال می شوم .

سخن چو می گوئی ،  
آفتاب بر می آید ؛

و می پذیرم من  
که هیچ زشت و دروغ و دغا نمی هاید ؛

و می‌سرایم ، با نائی از سکوت ،  
که مولوی حق داشت  
هماره عاشق بودن را  
هماره بسراید .

۶۷۵۰ - تهران

## غزلواره [۱۶]

چگونه باید گفت

که در محله کوران چراغگردان بودن

هیچ افتخار ندارد ؟

چگونه باید گفت ،

با چه زبانی باید گفت ،

که این قلندر بی عار

دیگر از بی افتخار بودن

عار ندارد ؟

چگونه باید گفت ،  
با چه زبانی باید گفت ،  
تا باور کنند  
که این قلندر بی کار  
دیگر با هیچکس  
کار ندارد ؟

همین که من با او ، در او ، یافتم :  
دوست داشتن ،  
و دوست داشته شدن ،  
آیا بس نیست ؟

مگر کیم من ؟ -  
گرفتم این که در این گلخن حقارت ،  
که خشک و تر  
در آن  
با یکدیگر می‌سوزند ،  
بزرگوارتر از من کس نیست . -  
مگر کیم من ؟ !

زلال و سرشارم  
چرا که دوستم می‌دارد ؛  
و دوستش می‌دارم .

نه ! این زمانه مرا بی‌گمان نمی‌داند ،  
می‌دانم :  
و مرگ پیش‌رس از من انسانی دیگر  
- انسانی برتر -  
خواهد آفرید .

ونیک می‌دانم  
کاین نفرت سترون کابوسی‌ست  
که خواهد گذشت ؛  
و اینده در سپیده‌ای از عشق  
بیدار خواهد شد ؛  
و افاقِ بینش از نوازش و لبخند  
سرشار خواهد شد ؛

وسنگ نیز گواهی خواهد داد  
که دوست داشتن  
در مرثت انسان است  
وسرنوشت انسان است.

من، آی آیندگان !  
در او، با او، خورشیدی شدم:  
فرا تر از شبِ اکنونیان؛  
و این سیاهی بی روزن را  
با لبخندی  
شکافتم ؛  
وزانسوی شبِ اکنونیان  
در نهاد شما راه یافتم ؛  
و بر نهاد شما تافتم :  
چرا که او، يك شب، در من،  
با من،  
برهنه شد؛

و آفتابِ شما،

در بازوانم ،

بر جانم ،

دمید .

هفتم بهمن ۵۰ - تهران

## غزلواره [۲۰]

به خوابِ آب می‌مانستم  
در برکه‌ای زلال؛  
و برکه‌ای زلال را می‌مانستم  
کائینه‌وارش را  
سایه ابری  
آکنده باشد ،  
چون شامگاهان،  
از ملال.

آنگاه ،

با سپیده دمان ،

عشق تو بود - رودی سیلاب وار

از بینش و تپش - که می آمد سرشار؛

و با هزار بازوی موج تپنده و بیدار

مرا در می یافت،

و می فشرد تنگ در آغوشم.

آنگاه سروهای سرافراز نور بود

که می روئید

در باغهای حیرت و هوشم .

وز چشمه سارهای بلور،

آنگاه ،

دیدم سرور می نوشم.

آنگاه ،

دیدم سبک تر از هوا شده ام؛

و در هوا،  
مثل هوا، رها شده‌ام.

آنگاه ،  
ز بامهای نور و بلور و سرور،  
در آئینه‌ی رسای سحرگاهان،  
دیدم  
زیباتر از خدا شده‌ام.

پنجم اسفند ۵۰ - تهران

## غزلواره [۲۱]

و چشم چیست ؟ -

اگر نیست

برای بستن،

تا من

در تو چشم بکشایم ؛

و دور باشم و کور، آنجا  
که هرچه دیدار است با دروغ و ریا ست؛  
و نور باشم درخویش و وارهم در نور، آنجا  
که آفتابِ حضورت رؤیاست .

بگو  
دریچه را بگشایند .

بگو  
دریچه را بگشایند:  
که هَرَمِ هَرَنَفَسِ از گِلَخَنِ تَنَفَسِ ایشان،  
ای هَمَنَفَسِ!  
نَفَسَمِ را پس می‌زند.

از این دریچه فراتر،  
زالالِخوابِ ستاره ست ؛  
و ماهِ دوشیزه ؛

و پاك مانده ترين درياست  
كه در زلالي تنهاي خویش  
نفس می زند.

و چشم چیست ؟

و چشم چیست ؟ -

اگر نیست

برای بستن؛

اگر نیست بستنش

دریچه‌ای به افق‌های باز وارستن...

ششم خرداد ۵۱ - تهران

٦

از

بر ساحلِ نشستن و هستن



## ١- برودِ پر سرودِ « شدن »

۱- مرگ

دیرینه تر همانا کینه ست

در سینه،

تا دهان بگشاید :

هم در دمی  
کز سوی ناگهان  
بُغضِ گلوله ایش گلوگیر می شود ؛  
و با زبانِ زخم ،  
با دهانِ دریدن ،

فواره وار و  
فریاد وش ،  
در آتش ،  
خون و جنون خود را بسراید :  
هم در دمی  
کافاقِ چشم به خاکستر می گراید ؛  
وانگاه ،

در سرایش آرامِ آه ،  
فواره بلند سرازیر می شود.

۲- مرگ ؟

دانای واژگان را پرسیدم :  
- « عقل ؟ »

خندید :

- « بندی

بر زانوی شتر! »

پس، گوهرِ جنون را دانستم

کآزاده و گشاده ،

ویرانگرای و ویرانگر،

در سینه می‌وزد :

و آفاقِ چشم طرح صریحی از کویر می‌شود ؛

این یعنی

کآزاد و سرکشی؛

و آئینه‌ای شده ست نگاهت

که دریقینِ بلورینش

تاریکها

روشن،

و دورها

نزدیک

تصویر می‌شود .

آری، یقین !

دانسته‌ام که دانستن ساده ست:

مانند خاک،

آنگاه

که زیر پای رهگذران افتاده ست؛

و مثل آب ،

آنگاه

که ناگزیر می‌گردد

در خوابِ دیرسالهٔ مرداب.

اما جنونِ سرکش

از آتش

می‌آموزد ؛

اما جنونِ آزاد

از باد .

دانسته‌ام که جان جهان پیر می‌شود.

اما جنون،

جنون شکفتن:

فریاد وار و

فواره وش،

در آتش:

در آتشی که ناگهان حریر می شود؛

این

یعنی که مرگ می آید؛

وین یعنی

در قطره وار خویش

دریا را در می یابی؛

وانگاه

دربانوی زلال، یعنی

در خوابهای آبی

می خوابی.

دانسته ام که جان جهان پیر می شود.

ورودِ پرسرودِ «شدن»

در بسترِ هماره خود

گوهرِ شکفته هیچ آوازی را

بر موجهای اوج

تا هماره

نگهدار نخواهد بود ؛

بسیار خواهد آمد و

در اوجهای هممه‌اش

موجی نشان از این همه ،

زین بسیار، نخواهد بود.

با اینهمه ، از این همه آنسوتر ،

زیبائی حقیقتِ سرشاری‌ست،

بی‌شک به‌سال‌خوردگی‌ی انسان بودن،

که بودنِ روانه انسان

بی‌آن ،

بی‌گمان ،

سرشار نخواهد بود :

دارم به این حقیقت زیبا می اندیشم  
که ، بی گمان ،  
حتا اگر خدا نباشد نیز  
انسان به زشتی و دروغ و بدی سرسپار نخواهد بود ،  
و روزگاری خواهد آمد  
که در زلالتاب جهانگیرش  
جز نیکی و درستی و زیبایی در کار نخواهد بود .

دارم - بگو : «شعار ا» - به ایمان می اندیشم ،  
ایمان -

شعر شعور ساده تاریخ :

ایمان -

ایمان به ذات جاری انسان

که رود «شدن» پرسرود از اوست ؛

موجی که هر فراز از او ، هر فرود از اوست .

ایمان ا -

این را برادرانم گفتند :  
هم در دمی که تاریخ  
در خونشان قد افراشت ،  
چون مرگ ،  
در برابر دژخیمان .

ایمان ! -  
این را برادرانم باخون گفتند:  
هم در دمی که سینه ناگهان شان

با دهان دریدن

فریاد شد ؛

و درجنون شکفتند ؛  
و بانوی زلال ترین خواب را  
در سرخی سپیده ای ازخون خویش پذیرفتند ؛  
یعنی در

دریای خوابهای آبی

خفتند -

و بر رواقِ باد  
رقم می‌زنند .  
می‌خندم ، آری ، می‌خندم ناچار :  
حالی که روبه‌ان از بی‌باکی ،  
گفتاران از پاکی ،  
و سنگ‌پشتان از چالاکی  
دم می‌زنند .

ناچار ،  
بر ساحلِ نشستن و هستن ،  
می‌نشینم و هستم :  
بیزار و زار ،  
با گریه‌خندِ بوتیمار .

و گریه‌خندِ زاری بیزارم

هر بار

موجِ حقیقتی ست که ،

ویرانگرای و ویرانگر ،

سر

بر ساحلِ صبور شما می‌کوبد :

حالی که فوج و اوجِ هیاهوتان

تنها

تصویری از تصورِ فریاد است

در دهانی از

ترکیدنِ حبابهای عفونت ،

که چهرهٔ برآبلهٔ مرداب را

در مرگخوابِ تاریکش

تنها

با

تصویری از تصورِ آشفتن

می‌آشوبد .

وانسو ترك

رفتارِ رفتگارِ زمان است ،

آنک !

رفتگارِ زمان ،

بنگرید :

دارد

جاروبِ تندروپِ فراموشی را در دست می فشارد .

دارد

مُشتینه‌ای پلشتی و زشتی را ،

که زشتیِ پلشت شما باشد ،

از آستان تاریخ

می‌روبد .

## بر ساحلِ نشستن و هستن

۲ - آن لحظه در هماره ام

هر لحظه مردن ، آری ،  
هر لحظه بارِ لحظهٔ مردن را  
بر شانهٔ همارهٔ خود بردن ،

باری ،

این است

آن لحظه در هماره ام ،

آه ،

آن هماره که در لحظه‌های من

بوده‌ست و هست و خواهد بود

جاری .

دلم هوای شکفتن دارد :

مرا پیوس و

بهارانم کن .

بوز از اوجِ نوازش ،

بوزِ چو موجِ نوازش ،

بوزِ چو زمزمه در جنگلِ رگان من ؛

آری ،

نوای پچپچه در چنگِ شاخسارانم کن .

و گیسوانت را ،

آبشاروار ،

بیفشان بر شاندهام .

خوشا بلندیِ ایثار ، تا نثارِ تو باشم :

شکوهمند و فروتن چو آبشارانم کن .

زلالِ زنده لبخندِ توست خاستگاهِ پگاه .

شبِ شکفته چشمانِ توست گاهواره ماه .

من ، آه ، اما ،  
 بر ساحل نشستن و هستن ،  
 دلم گرفته ، چو بغضی سیاه .  
 نگاه کن به نگاهم :  
 چو خنده های پگاهی مرا گشایش بخش ؛  
 شبانه ، چون شب چشمانت ،  
 ستاره بارانم کن .  
 و چتر گیسویت را بر شانده ام دوباره بیاران ؛  
 باری ،  
 تمام تن تپشم ، نبض سپر بارانم کن .

به من سپار نگاهت را :  
 می خواهم زیبا باشم .

ششم فروردین ۵۹ - تهران



از برگهای دفتر دیروزین



از اسماعیل خولی

منتشر شده است .

بی تاب ( دفتر شعر )

بر خنک راهوار زمین ( دفتر شعر ، چاپ دوم )

بر بام گرد باد ( دفتر شعر ، چاپ دوم )

زان رهروان دریا ( دفتر شعر )

از صدای سخن عشق ( دفتر شعر )

فرا تر از شب اکنونیان ( دفتر شعر )

بر ساحل نشستن و هستن ( دفتر شعر )

چنین گفت زرتشت ( از نیچه ، کتاب اول ، ترجمه باداریوش  
آشوری )

در پوست شیو ( نمایشنامه ، از شون اوکیسی )

حافظ ( ویراسته دو کتاب از دکتر محمود هومن )

جدال بامدعی ( گفت و گوئی درباره « زندگانی ، و « شعر » )

از اسماعیل خوئی

منتشر خواهد شد :

در آستانه مفهوم شعر (نوشته ، ترجمه و گفت و گو)

شعرو موقعیت (نوشته و ترجمه)

انقلاب در فلسفه (ترجمه و نوشته)

روش شناسی علم (نوشته)

در زمینه زبان (نوشته)

جونا تان ، مرغ دریائی (ترجمه داستانی از ریچارد باخ)

شناختنامه اردشیر محصل

شعر چیست ؟ (گفت و گو با استاد دکتر محمود هومن)